



niceroman.ir

نویسنده: ژیلان

بغض مغرورانه در گلویم رخنه کرده و صدایم را می خراشد، خسته‌ام. انگار باید فکر شانه‌های جدیدی باشم. شانه‌هایم تاب تحمل دردهایم را ندارند. دردهایم مدت‌هاست سر ریز می‌شوند. کم آورده‌ام به اندازه‌ی تمام نداشتن‌هایم کم آورده‌ام و عجیب خودم را بیشتر از هر چیز دیگری کم آورده‌ام، من تنها سهمم را می‌خواستم. بی‌رخوت تنم را تکانی می‌دهم، پالتوی بلند مشکی رنگم هر از گاهی آزارم می‌دهد. تنگ است برای این جسم، اما روحم مهم‌تر است. ابهتم را چند برابر می‌کند.

همین کافی است. هیچ کس به نقاب سرسختانه پر از غرورم شک نمی‌کند. از باغ که می‌گذرم چندین نفر مقابلم خم و راست می‌شوند، اهمیتی نمی‌دهم و مثل همیشه بی‌تفاوت از کنارشان رد می‌شوم. کامم امروز تلخ‌تر از همیشه است این را حتی فارک هم فهمیده، سگ مشکی باوفایم گوشه‌ای ایستاده و نزدیکم نمی‌آید. این حیوان زبان بسته بیشتر از این آدم‌ها می‌فهمد، وقتی گرفته‌ام نباید سمتم بیایند. پوزخند همیشگی روی لب‌هایم پر رنگ‌تر می‌شوند. یاد حرف پدرم می‌افتم که با دیدن پوزخندهایم می‌گفت :

_ تو همیشه طلبکاری، حتی اگه ملک سلیمونم بهت بدن بازم این پوزخندت رو داری .

ثانیه‌ای سر جایم مکث می‌کنم و متوقف می‌شوم. چشم‌های دردناکم را مدتی به هم می‌فشارم و بعد به راهم ادامه می‌دهم. عمارت بزرگی است، اما هنوز یک جای کار می‌لنگد. حفره‌ی خالی در قلبم انگار قصد پر شدن ندارد .

_ هی ارس امروز با یه دورهمی چطوری؟

لهجه‌ی غلیظ فرانسوی‌اش بد جور تو ذوق می‌زند، هنوز هم به سختی انگلیسی حرف می‌زند. بعد از گذشت چهار سال نمی‌تواند اسمم را به درستی تلفظ کند. با نگاهی غضبناک به سمتش بر می‌گردم. ساکت می‌شود و متفکر از جلوی راهم کنار می‌رود. خوب می‌داند امروز بد برزخ شده‌ام. از درب اصلی رد می‌شوم. اطراف را از نظر می‌گذرانم. محافظان کت و شلوار با بیسیم‌های مخصوصشان همه جا هستند، اما امروز هیچ کدامشان جرئت نمی‌کنند مانع شوند. به راحتی پله‌ها را سپری می‌کنم و به درب مورد نظرم می‌رسم. مقابل در مکثی می‌کنم. حرف‌هایم به خوبی یادم است. گفته بود نمی‌خواهد من را ببیند، گره اخم‌هایم محکم‌تر می‌شود و بدون در زدن در را باز می‌کنم و وارد می‌شو. کارل پیپ به دست پشت میز بزرگش لم داده و کاغذهای رو به رویش را زیر و رو می‌کند. بدون این که سرش را بالا بیاورد تشخیص می‌دهد که این مهمان ناخوانده کیست. آخر تنها یک نفر جسارت می‌کند این گونه وارد شود، در عمارت کارل بزرگ. صدای خشک و توأم با لجه‌ی اصیل انگلیسی‌اش را می‌شنوم:

_ باز چی می‌خوای؟ مگه نگفتم نمی‌خوام ببینمت.

مثل خودش با لحنی سرد جواب می‌دهم:

_ و می‌دونی که حرفات برام اهمیتی ندارن، اومدم بگم استعفا می‌دم. منتظر تاییدت هم نیستم، کار خودم رو می‌کنم.

_ تو خیلی کله شقی ارس، می‌دونستی؟

دندان‌هایم را از غیض روی هم می‌سابم، این اجنبی‌های از خود راضی بدجور حرصم را در می‌آورند. چه گونه فرق ارس و آراس بهشان مفهوم کنم؟

_ به هر حال کار من تموم شد. بهتره که دیگه اطرافم نیای، خودت که بهتر می‌دونی سر اون بیایی که برام گذاشته بودی چه بلایی آوردم؟

_ اوه ارس، یکم آروم باش. این آخرین خواسته‌ی منه ازت، بعدش می‌تونی آزاد باشی. هیچ کس هم مانعت نمی‌شه.

_ من الانم آزادم، تو نمی‌تونی این رو بهم تحمیل کنی.

_ اما تو هم نمی‌تونی به این راحتی پا پس بکشی با هم قرار داد بستیم، یادت که نرفته؟

این انگلیسی مکار خوب می‌داند چگونه افسارم را بگیرد و مرا سر بدواند. کلافه دستی به صورت تازه اصلاح شده‌ام می‌کشم، چشم‌هایم خسته‌اند. بی رمق نگاهی به قیافه‌ی یخی اش می‌اندازم و بی حرف از آن مکان منفور خارج می‌شوم. تلفنم در جیبم برای خودش با ویریه‌های پی در پی‌اش عروسی به پا کرده است. از جیب شلوارم تلفنم را بر می‌دارم و تماس را بدون آنکه به نامش نگاه کنم وصل می‌کنم. قصد کردم به زبان مادری‌ام هر چه از دهانم در می‌آید نثار فرد پشت خط کنم و بعد تلفن را بکوبم روی زمین، اما قبل از آن که صدایم در بیاید فرد پشت خط پیش دستی می‌کند و جواب می‌دهد:

_ آرس و ایستا قطع نکن. کارم واجبه، می‌دونم بیشتر از سه بار بوق بزنه جواب نمی‌دی پس بدون کارم مهمه که مصرانه پشت هم بهت زنگ می‌زنم.

دندان غروچه‌ای می‌کنم.

_ می‌شنوم.

_ کامیون بار رسیده، ولی هیچ کی حاضر نمی‌شه بیرتش سر قرار.

_ یعنی چی؟ گه دل بخوایه؟ مگه دست خودشونه؟

وقتی جوابم را نمی‌دهد می‌فهمم باز بر حسب عادت از کنایه‌های ایرانی استفاده کرده‌ام. هوفی می‌کنم:

_ پنج دقیقه دیگه اونجام.

تلفن را قطع می‌کنم. از کوبیدنش روی زمین صرف نظر می‌کنم و با احتیاط آن را دوباره در جیبم جاساز می‌کنم. حوصله‌ی خریدن دوباره‌ی گوشی و پیدا کردن شماره تلفن‌هایم را ندارم پس بیخیال عملیات خالی کردن حرص خودم می‌شوم.

_ هی آرس چی کار می‌کنی؟ من گفتم کسی حاضر به انجامش نمی‌شه، نگفتم که خودت انجامش بدی.

_ بین توماس من هر طوری شده این مأموریت نفرین شده رو تموم می‌کنم. پس برو کنار و مانع نباش.

_ اما تو مگه می‌تونی کامیون برونی؟

نگاه سر سری‌ای بهش انداختم در حالی که خشم در مشکی چشمانم زبانه می‌کشید، چشم‌های مورب آبی رنگش غمگین بودند. می‌دانست این مأموریت پایان خوشی نخواهد داشت، نگرانم بود. از بین تمام این غریبه‌های اطرافم که جلویم خم و راست می‌شوند و با ترس اسمم را بر زبان می‌آورند، این توماس است که همه‌گونه با تلخی اخلاقم کنار می‌آید و جورم را می‌کشد. پشت فرمان می‌نشینم و در را پشت سرم می‌بندم. بار سوم یا شاید هم چهارم است که سوار ماشین سنگین می‌شوم. از این بالا همه چیز کوچک‌تر از حالت عادی به نظر می‌رسد. در آینه‌ی ماشین نیم‌نگاهی به چهره‌ام می‌کنم. آراس چهار سال پیش مقابلم در آینه به من پوزخند می‌زند. درست چهار سال است که! از کلمه‌ی چهار دل خوشی ندارم، فقط خودِ دیگرم را به رخ می‌کشد. نفسم را پر حرص به بیرون فوت می‌کنم و استارت می‌زنم، راه زیادی را برای این مسیر باید طی کنم. افکارم تمام ذهنم را پر می‌کند. به طور خودکار نیمی از مسیر را آمده‌ام. کنار کانکس کوچک قرمز رنگ توقف می‌کنم. آن قدر رنگ و رو رفته و زهوار در رفته است که رغبت نمی‌کنم نگاهش کنم. بدون مکث در را باز می‌کنم، مرد روسی کف زمین نشسته و خماری نوشابه‌اش را می‌خورد:

_ هی اینجا طویله نیس که هر کسی برای خودش بیاد تو

_ هر کسی؟ من آراسم .

تمام محتویات نوشابه‌ی درون دهانش به بیرون می‌پاشد. ترس را در تک تک سلول‌های حس می‌کنم. با غیض چند قطره‌ی نوشابه‌ی پاشیده شده روی صورتم را پاک می‌کنم. خودش فهمیده با این کارش فاتحه‌اش خوانده است، اما بی خیالش می‌شوم و فقط می‌گویم:

_ کاری باهات ندارم، یه کم آب می‌خوام.

مشکوک نگاهم می‌کند. از جایش بلند می‌شود و با احتیاط از کنارم عبور می‌کند، بدون این که با من برخوردی داشته باشد. شاید اگر چهار سال پیش بود از این ترسیدن‌اش احساس سر خوشی می‌کردم، شاید! چند لحظه بعد با نیم متر فاصله از من مقابلم ایستاد. دستش را دراز کرد و بطری آب را مقابلم گرفت. پوفی کشیدم، فهمیده بودم از من ترسیده، ولی نمی‌دانستم تا این حد.

_ نکنه واقعا دلت می‌خواد بلایی سرت بیارم؟ از این فاصله چطوری من بطری رو بگیرم؟ پیش خودت چی فکر کردی مگه کارآگاه گجتی که دستت تا اینجا بهم برسه؟

چشم‌های سرخ و نیمه بازش گرد می‌شود، معلوم است حرف آخرم را نفهمیده. بدجوری کلافه‌ام کرده است.

_ نخواستم باشه به اون شاگردات بگو برن محموله رو چک کنن که بعدا رییس‌ت نزنه زیرش .

این حرفم کافی بود تا مانند تیری که از چله‌ی کمان رها می‌شود از مقابلم بگریزد. بطری آب ای را که از دستش روی زمین افتاده بود بر می‌دارم و صورت چسبناک شده‌ام را می‌شورم.

مقداری از آب باقی مانده، بطری را سر می‌کشم. در این بهر بیابان خنک است .

هنوز کمی آب در دهانم است که سر جایم خشک می‌شوم .چشم‌هایم را ریز می‌کنم و به محض تشخیص آب در گلویم می‌پرد. سرفه‌های پشت سر هم امانم را می‌برند، بالاخره چکه آب لعنتی از گلویم بیرون می‌آید. بطری را رها می‌کنم و با دو خود را به کامیون می‌رسانم.

از پاهایش می‌گیرم و او را پایین می‌کشم. از بالای کامیون روی زمین می‌افتد. با لهجه ی غلیظی به انگلیسی می‌گویم:

_ داشتی چه غلطی می‌کردی اون بالا؟

دخترک چشم‌هایش ترسیده و مردمک چشمش لرزان است. مات و مبهوت نگاهم می‌کند. برزخ می‌شوم، از میچ دستش می‌گیرم و او را دنبال خود می‌کشم. صدای آخ ریزی که از او بلند می‌شود تازه متوجه‌ام می‌کند که میچ دستش را سفت گرفته‌ام، کمی حصار انگشتانم را شل می‌کنم. سر جایم متوقف می‌شوم .

_ نشیدی چی گفتم؟ داشتی چی کار می‌کردی؟

وقتی جوابی نمی‌دهد تمام دق و دلی امروزم را سر او خالی می‌کنم، از بین کلمات انگلیسی و فرانسوی که از دهانم بیرون می‌آید چند کلمه ای هم فارسی نشت می‌کند. چشمانش گرد می‌شود:

_ تو فارسی بلدی؟

چه عجب، پس لال نیست و زبان حرف زدن دارد. کمی که دقت می‌کنم می‌بینم این جمله را فارسی گفته است. پس برای همین حرفم را نفهمیده بود.

عین جمله‌ام را فارسی تکرار می‌کنم، لب‌هایش را از هم فاصله می‌دهد تا جوابم را بدهد که با پیدا شدن سر و کله‌ی مرد عیاش روسی با آن سر و وضع فجیع به سرعت پشتم پناه می‌گیرد.

مرد روسی نگاهی حرصی به دختر و اما ترسیده به من می‌اندازد. با چشم و حرکات صورت به دخترک ایما و اشاره می‌کند و تهدیدهایش را سوی او روانه می‌کند. نگاه چپه‌ای که به مرد می‌اندازم باعث می‌شود صاف بایستند و از حرکاتش دست بردارند.

_ بازرسی تموم شد؟

سری تکان می‌دهد و پر حرص از کنارم می‌گذرد در حالی که قصد دارد تنه‌ای به من بزند و در نهایت نافرجام می‌ماند .

_ ترو خدا نزار بیاد سمتم. ترو همون خدایی که می‌پرستیش. من رو از اینجا ببر بعدش هر کاری خواستی بکن منم راه خودم رو می‌رم.

صدای لرزان و ترسیده‌ی دخترک بود. بغض در صدایش می‌رقصید.

_ من کاری به شما ندارم. برو قایم موشک بازی تو بکن کوچولو، داری وقتم رو می‌گیری.

اخم‌هایش در هم فرو رفت. به غرورش بر خورده بود، پس غرور داشت. همین بهانه کافی بود تا نرم شوم.

_ خیل خب سوار شو تا پشیمون نشدم.

هنوز حرفم تمام نشده از جا جست و به سرعت سمت در مقابل راننده رفت و نشست. سری به نشانه تاسف تکون

دادم و سوار شدم. سرعتم بالا بود، عجله داشتم برای رسیدن. دخترک ساکت و آرام سر جایش نشست به بود و به

پنجره چشم دوخته بود در حالی که در افکارش غرق شده بود. صدای قار و قور شکمش میان سکوت درون ماشین

پیچید. نیم نگاهی زیر چشم بهش انداختم. لب‌های یاسی رنگش را محکم بهم فشرد و سرش را توی یقه‌ی لباس

کاموایی‌اش فرو کر. کمی جلوتر کنار یک رستوران نیمه راهی توقف کردم. پرسشگر داشت نگاهم می‌کرد .

_ پیاده شو .

بی حرف مثل جوجه‌هایی که دنبال مادرشان راه می‌افتند به دنبالم راهی شد. کمی هم ترسیده بود. از چه ؟

نمی‌دانم، هر چه که بود خوب توانسته بود مرا از آن فضای تنهایی خودم بیرون بکشد و ذهنم را درگیر کند. یک

دختر ذهن آراس را به خود مشغول کرده بود.

_ چی می‌خوری؟

_ هیچی، گرسنه نیستم.

ترسیده اطراف را زیر نظر گرفته بود .

_ کاملاً معلومه، خودم سفارش می‌دم. داشتم بهت حق انتخاب می‌دادم خودت ازش استفاده نکردی.

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد باز اطراف را زیر نظر گرفت. اولین بار بود که کسی این گونه آراس را نا دیده

می‌گرفت. به طرف مرد به ظاهر گارسون حرکت کردم. دوتا از غذاهایش را که به نظر مرغوب‌تر می‌آمد سفارش

دادم. پشت میز نشستیم بودیم و نگاه دخترک مدام در نوسان بود و اطراف را کند و کاو می‌کرد. کم مانده بود سرش

هر چه دق و دلی دارم را خالی کنم. پووفی کردم و از او چشم بر داشتم. سفارش‌ها را که آوردند چند قاشقی خورد و

با قاشقش بقیه‌ی غذا را زیر و رو می‌کرد. انگار اصلا حضور نداشت بس که در افکارش سیر می‌کرد. چند قاشق مانده از غذای خودم را تمام کردم و بر خواستم، هم زمان با من بلند شد.

_ خب، فکر کنم گفته بودی فقط از اون جا دورت کنم، دیگه فکر نکنم کاری داشته باشیم با هم

_ غیرت اجازه می‌ده تو این بیابون تنهام بزار؟

_ غیرت؟ خیلی وقته از فهرست واژگان ذهنم حذف شده.

چشمان لرزان‌اش را از من گرفت. ته دلم از کاری که می‌خواستم انجام دهم راضی نبودم، اما هرچه بود باید از

دست این مأموریت لعنتی خلاصی پیدا می‌کردم. شاید اگر این محموله همراهم نبود و در این مأموریت نبودم با

خودم تا مسیری می‌بردم و به مقصدش می‌رساندمش آن هم تنها به خاطر ایرانی بودنش.

از چند پله رفتم بالا و در را باز کردم و سر جای راننده نشستم. همین که دستم به کلید برخورد کرد تا استارت بزنم

نگاهم به سمت راستام افتاد و ماتم برد. دخترک پرو و گستاخ سوار شده بود و با چشمانی گرد شده به بیرون خیره

شده بود .

_ هی دختر، فکر کنم این یه بارو فارسی حرف زده باشم. نکنه نشنیدی چی بهت گفت؟

_ خواهش می‌کنم فقط برو اونا دنبالمن برو برو برو.

نگاه چپی بهش انداختم و خم شدم سمت او تا در کنارش را باز کنم و به بیرون راهنمایی‌اش کنم که از آینه

بغل‌های کامیون سه نفر را دیدم که اسلحه به دست به سمت ما می‌دویدند. پدال گاز را فشردم و ماشین از جا بلند

شد .

_ این‌ها کی هستن که دنبالتن؟

_ می‌شه جای سوال یکم تندتر بری؟

_ تا جوابم رو ندی جایی نمی‌رم.

_ خواهش می‌کنم فقط برو، به تو مربوط نیست فقط برو.

به اندازه‌ی کافی از رستوران دور شده بودی. باید این دختر گستاخ را ادب می‌کردم و سر جای خود می‌نشاندم.

_ پیاده شو .

_ چی ؟

_ می‌گم پیاده شو، دارم به فارسی سلیس حرف می‌زنم. بی حرکت سر جایش نشسته بود . خودم باید دست به کار

می‌شدم. در را باز کردم و سمت در مقابل راه افتادم. در سمتش را باز کردم.

_ بیا پایین

_ نمی‌یام

_ زبون آدمیزاد حالیت نمی‌شه؟

_ چرا، ولی من اینجا آدمی نمی‌بینم.

با حرص از مچ دستش گرفتم و او را پایین کشیدم. ژا چشمانی گرد شده نگاهم می‌کرد. چند متری رفتم جلو و او را پشت سر خود می‌کشیدم. صدای دینگ دینگ باعث شد به عقب برگردم. بلافاصله آلارم هشدار در ذهنم فعال شد. دستم را روی سر دختر گذاشتم و او را با خود به سمت پایین کشیدم. هر دو به شدت روی زمین افتادیم و بلافاصله صدای انفجار مهیبی آمد.

-هی دختر، خوبی؟ چیزیت نشد که؟

سرش را کنجکاو بلند کرد و خواست بد و بیراهی نثارم کند که یک لاستیک باقی مانده از کامیونی که چند لحظه‌ی پیش دود شده و به هوا رفته بود درست کنارش متوقف شد. هم زمان با هم چرخیدیم و در جا خشک شدیم. کامیون با آن عظمت آتش گرفته بود و شعله‌های آتش در آن زبانه می‌کشیدند. در چشم‌هایم نارنجی آتش به خوبی دیده می‌شد. تمام محموله آتش گرفته بود و در عرض چند ثانیه سوخته بود.

این هیچ چیز جز یک تله نمی‌توانست باشد برای حذف کردن قوی‌ترین تهدیدشان، آراس! این را به خوبی می‌توانستم حس کنم. پس برای همین بود که هیچ کس حاضر نمی‌شد حمل این بار را به عهده بگیرد. لازم بود مدتی مخفی شوم و وانمود کنم از آراس در این آتش سوزی هیچ چیز باقی نمانده است. بگذارم کمی این احمق‌ها احساس قدرت کنند. هر چند مدت هاست کنار کشیده‌ام و میدان را واگذار کرده‌ام. من مدت‌هاست خسته‌ی راه طولانی‌ای هستم که پیاده نظام طی کرده‌ام. تنها با لشکری یک نفره و در کشوری غریب، انگلستان. رشته‌ی افکارم با جیغ دخترک پاره شد. خیره شدم به او دستش را با کنجکاوای به تکه لاستیک زده بود و انگشتش با برخورد تکه‌ی داغ کمی سرخ شده بود.

اخم‌هایم در هم رفت. آن قدر نادان است که! هوف. از جا بر خواستم. دست چپم کمی تیر می‌کشید، موقع افتادنم روی زمین بد جور زیرم مانده بود و درد می‌کرد. اهمیتی ندادم و راه افتادم در مسیری که به ناکجا آباد می‌رفت. نمی‌دانستم کجا می‌روم، فقط گام‌هایم را بر می‌داشتم.

_ هی تو، من رو می‌خوای اینجا تنها بزاری؟

_ می‌گی چی کار کنم کولت کنم؟ کامیون که آتیش گرفت، الحمد الله دو تا پای سالم داری راه بیا یکم واست خوبه.

عجب دختر سمجی بود. این از خرتوم کدام فیل افتاده بود پایین که این گونه نصیب من شده بود؟ نمی‌دانم. این دختر از صد سیاستمدار حيله گر هم حرص در بیار تر بود. در حال حاضر چیز دیگری به ذهنم نمی‌آمد تا برایش مثالی بزنم.

_ اهل کجایی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بی توجه به مسیرم ادامه دادم.

_ چند سالته؟

جوابش سکوت بود .

_ کجا زندگی می کنی؟

هوف!

_ تنها زندگی می کنی؟

قصد ساکت شدن نداشت گویی.

_ خواهر یا برادر نداری؟

اگر چند سانتی متر نزدیک تر بود به قطع دهانش را خورد و خاکشیر می کردم .

_ حداقل بگو اسمت چیه؟

تنها سوالی که جوابش را دادم همین سوال بود:

_ آراس

در واقع می خواستم جلوی سوال های دیگرش را بگیرم. خوشم نمی آمد کسی در کارهایم دخالت کند یا پایچ ام شود خصوصا که یک عدد وراج در این بر بیابان زیبا نصیبم شده بود. انگار موثر واقع شده بود که دیگر صدایش در نیامد. چند دقیقه ای گذشت، این حجم از سکوت آن هم یهویی عجیب بود. برگشتم و دیدم که چند متر عقب تر درست همان جا که نامم را پرسید متوقف شده و با بهت و چشم هایی گرد شده نگاهم می کرد. ترسیده بود؟ از چه؟
_ جا بمونی مسئولیتت با خودته، خوراک کفتارا یا شغالا می شی. به هر حال خوشمزه تر از من به نظر میای براشون، گفته باشم.

دهان نیمه بازش را بست و سریع چند گام پشت سرهم برداشت و به من رسید .

_ ببخشید .

حال نوبت من بود که تعجب کنم.

_ چی؟

_ معذرت می خوام.

پرسش گر نگاهش کردم که گفت:

_ تو که نمی خوای منو زنده بسوزونی؟ یا بندازیم توی یه استخر پر از تمساح؟ یا تیکه تیکه ام کنی با چاقوی

میوه خوریت.

_ چی؟

لحنم حالت خنده به خود گرفته بود. حالت صورت ترسیده‌اش بد جور خنده دار شده بود.

_ یعنی یه جور دیگه می‌خوای حسابم رو بررسی؟

ناگاه سر جایش ایستاد:

_ هیع، «دستانش را جلوی دهانش گرفت.» «نکنه می‌خوای من رو بزنی به سیخ کبابم کنی؟ یا از طبقه هشتادم بندازیم پایین.»

_ حالت خوبه؟ دختر وسط بیابونیم. تو حالت عادی هم هیچ وقت همچین کاری نمی‌کردم. این حرفا چیه تو

معلومه د دقیقه هم نیست که زیر آفتابیم به این زودی آفتاب زده شدی؟

_ آخه من منظوری نداشتم، نمی‌خواستم سرت رو با حرفام درد بیارم.

و زیر لب به حالت زمزمه گفت: اینا رو همه می‌گن.

با لحنی که سعی در پنهان کردن شیطنت آشکارش داشتم گفتم:

_ البته فکر بدی نیست، می‌تونم با بند کفشام ببندمت به همین کاکتوسای تیغ دار که دیگه آن قدر حرف نزنای و سوال نپرسی.

هیع بلندی کشید و بعد دیگه جیکاش هم در نیامد و من زیر زیرکی به قیافه‌ای که گرفته بود خندیدم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود، اما نارنجی هوا غروب خورشید را نشان می‌داد. مدت‌ها بود که داشتیم پیاده

می‌آمدیم شاید دهکده‌ای، رستوران بین راهی یا روستایی چیزی پیدا کنیم. اما تا چشم کار می‌کرد بیابان و

خارپشته‌ها و کاکتوس‌های عجیب غریب بود. دختر که موهایش اطرافش پخش شده بود پریشان و خسته کم مانده بود دیگه خود را روی زمین بکشد تا چند گام بردارد.

_ هی این جوری ادامه بدی تا صبحم نمی‌رسیم.

_ من که مثل تو نیستم. من آراس نیستم آرنیکام، زور بازوی معروف آراس رو ندارم. پس من رو با خودت مقایسه نکن.

_ باشه پس بمون تا گفتارا بخورنت.

برگشتم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. انگار واقعا پای آمدن

نداشت. چشم‌هایش که روی هم افتاد با سرعت به سمتش رفتم و قبل از آن که پخش زمین شود همانند پر کاهی

بلندش کردم و روی شانهام انداختم، وزن سبکی داشت. کم کم خودم هم امانم بریده بود. با دیدن مسیر طولانی و

نا تمام مقابلم تمام انرژی ام دود می‌شد و تمام غم عالم در وجودم جمع می‌شد. این راه بی انتها تمامی نداشت.

صدای خش خش لاستیک‌هایی روی زمین می‌آمد. یک وانت آبی رنگ قراضه نزدیک می‌شد. مدل خارجی اش کم از نیشان قراضه خودمان نداشت. از آنجایی که هیچ کس عبورش به اینجا نمی‌افتاد خودم را جلوی ماشین انداختم و راننده توقف کرد. کلاه کابویی روی سرش بود و پیپ می‌کشید. با یک دست فرمان را نگه داشته بود. لهجه‌ی انگلیسی‌ام برگشت:

_ ما رو تا شهر برسون.

چشم‌هایش برقی زد:

_ هی تو شکار بزرگ تر از دهنته ، بدش به من شاید قبول کنم برسونم.

تازه دو هزاری‌ام افتاد و به دخترک بی جان خیره شدم. گره اخم‌هایم در هم رفت، هر چه بود او یک ایرانی بود و غیرتم این چیزها را حایش نمی‌شد.

آرام رو کاپوت ماشین گذاشتمش و هجوم بردم سمت مرد خما، مرد که غافلگیر شده بود کم مانده بود زیر مشت‌های پر قدرتم جان دهد. در نهایت تن بی حس‌اش را پشت وانت انداختم و دخترک را از روی کاپوت برداشتم. سمت مقابل راننده را باز کردم و بعد از بستن کمربندی که اسمش را به سختی می‌شد کمربند گذاشت خودم پشت فرمان نشستم. پایم را روی پدال گاز فشردم و ماشین از جا کنده شد. فکرهایم رهایم نمی‌کردند. کسی حق نداشت وارد حریم آراس شود، باید حال این توطئه‌گران را جا می‌آوردم.

به نزدیکی‌های شهر رسیده بودیم. کم و بیش مغازه‌ها و سوپر مارکت‌ها جلوتر که می‌رفتیم بیشتر می‌شدن. جلوی یک عابر بانک توقف کردم. در حالی که زیر چشمی حواسم به ماشین و راننده‌ی بیهوش بود مقداری پول گرفتم و دخترک را دوباره روی کول خود انداختم. زیادی خوش خواب بود یا شاید روی کول آراس قرار گرفتن به مزاجش خوش آمده بود که قصد گشودن پلک‌هایش را نداشت. ماشین را همان گونه رها کردم و راه افتادم سمت یک مغازه و یک بطری آب و مقداری خوراکی گرفتم. از روی کولم بر داشتمش و آرام روی نیمکتی نشاندیم. بطری آب را باز کردم و بی هوا روی صورتش سر ریز کردم. هیع بلندی کرد و در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید زیر لب به انگلیسی بد و بیراه می‌گفت.

_ خب، مثل این که دیگه کار ما تموم شد. یه ضرب المثل ایرونی هست که می‌گه شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

دست از فحش دادن کشید و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد .

_ اما تو نمی‌تونی من رو تنها بزاری.

_ هوف، گیر آوردی منو؟ هی نمی‌تونی نمی‌تونی می‌کنی؟ رو چه حسابی توه سیریش رو باید با خودم ببرم؟ کار و زندگی نداری من دارم. گفتمی من ر از اونجا ببر چند کیلومتر راه دورت کردم دیگه چی می‌گی.

_ خب، چون چون..._

_ دیگه داری با حرفات حوصله‌ام رو سر می‌بری.

_ اگه قول بدم دیگه حرف نزنم چی؟ می‌زاری باهات پیام؟

_ نه، من آویزون نمی‌خوام. جلوی کارام و سرعتم رو می‌گیری.

_ اگه، اگه..._

_ اما و اگه نداریم، بای.

در حالی که دستم را به نشانه خداحافظی در هوا برایش تکان می‌دادم از آنجا دور شدم. نگاه‌های خیره‌اش را پشت

سرم حس می‌کردم. داشت دنبالم می‌آمد. چند دقیقه‌ای محلی بهش نگذاشتم تا خودش بیخیال شود، اما انگار

فایده‌ای نداشت طاقتم طاق شد و خشمگین برگشتم به سمتش.

_ چی می‌خوای تو از جونم؟ تو دیگه چه بلای آسمونی‌ای که گیر من افتادی.

بغض کرد، چشم‌هایم در جا گرد شد و با تعجب چشم‌هایم را به نگاهش دوختم.

_ من، من فقط وقتی کنار تو باشم می‌تونم از دست اون‌ها راحت باش. اون‌ها می‌خوان من رو بکشند.

_ به سلامتی، ربطش به من؟

_ چه بهونه‌ای بیشتر از این که من دختر لوکاسم؟

اسم لوکاس که آمد مات شدم.

این دختر ...

چشم‌هایم را روی هم فشردم:

_ من دیگه هیچ کاری با اون مردک ندارم، تاریخ انقضاش برام تموم شد.

این را گفتم در حالی که خودم هم چندان مطمئن نبودم.

_ اما تو بهش مدیونی.

ابروهایم در هم رفت:

_ آره بهش مدیونم، حتما ازش تشکر کن که این نون رو گذاشت تو کاسه من.

با صدای گرفته و آرامی گفت:

_ خیلی وقته مرده.

چشم‌هایم باز از تعجب گرد شد.

_ مرده؟ اون چطوری، امکان نداره.

زبانم بند آمده بو، صدایم می لرزید. در ظاهر وجودم پر از احساس تنفر نسبت به او بود، اما هرچه که بود مرا در اوج بدبختی نجات داد و از من این آراسی را ساخت که حتی از بردن نامش هراس دارند .
 _ اون همه مال و ثروت، تو چرا این طوری با این ریخت و قیافه و بدون همراه...
 حرفم را قطع کرد:

_ کشتنش تموم اون اموال و خونه و زمین هم محاصره اس، تو چنگ اون ها است. الانم در به در دنبال من می گردند.

_ کشتنش، امکان نداره.

لب هایش را برچید و نگاهش را از من گرفت. می خواست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد .
 _ کی؟

_ آرلن تایلر.

حتی از نامش هم مور مورم می شد.

_ دور من و خط بکش، خیلی وقته کشیدم کنار اون محموله آخرین مأموریتیم بود که سوخت و تموم شد. بهتره فکر کنن دیگه آراسی وجود نداره، منم دیگه وارد بازی تایلر نمی شم. لاقل نه الان که دنبال آرامشم.

_ تو یه ترسوویی، پس کو اون آراس آراسی که می گفتن هان؟

_ ببین مشکل خودته خودتم حلش می کنی به من مربوط نیست.

حس کردم چیزی پشت درخت تکان خورد و تا به آن سمت خیره شدم محو شد. چشمانم را دوختم به درخت. حرکتی نکرد، اما بدجور مشکوک بود.

_ حتی نمی خوای جبران کنی؟ بابا من...

_ من دیگه دینی بهش ندارم پس تمومش کن، دنبال منم نیا .

حرفم که تمام شد با گام های بلند دور شدم در حالی که فکرم پیش آن چشمان ترسیده ی مورب آبی رنگ بود. شانه ای بالا انداختم و سعی کردم فکرم را روی کارهایی که باید انجام دهم متمرکز کنم. ناگاه سرجایم متوقف شدم. آن درخت، گفت دنبالش می گردند؟ توان باقی مانده ام را ریختم در پاهایم، پلاستیک خوراکی ها را رها کردم و دویدم به سمت مکانی که رهایش کرده بودم. کاش بلایی سرش نیامده باشد، هر چه باشد پدرش برایم کم نگذاشته بود. در اوج بی رحمی اش.

همین که رسیدم نگاهم به ارنیکا افتاد که در میان چهار نفر روسی احاطه شده بود و دستمال سفیدی را روی صورتش نگه داشته بودند. لحظه ای سر جایم میخکوب شدم، اما سریعاً تمرکز خود را بدست آوردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم تا بعداً برای این که به قول معروف چه خاکی بر سر بریزم تصمیم بگیرم. بی هیچ نقشه و فکری

هجوم بردم به سمتشان و مشت و لگدهایم را به هر سمت و هر کدامشان که می شد حواله می کردم. دوتا می زدم و سه تا می خوردم، مشت محکمی که به شکم خورد تا عمق وجودم را سوزاند. قدرت بدنی کمی نداشتم، اما من یک نفر بودم و آنها با نامردی چهار نفر درست لحظه ای که فکر می کردند من را از پای در آورده اند و داشتند به سمت لیموزین مشکی رنگ می رفتند به سمتشان هجوم بردم و با چند حرکت ماهرانه از پشت گردن بیهوششان کردم. دو نفر دیگر را هم با ضربه های محکم در ناحیه حساس اشان مدتی درگیر کردم و بعد از آن که ارنیکای بیهوش را روی دوش خود جا دادم به سرعت از آن مکان دور شدم. گوشه ای در انتهای یک خیابان در ناکجا آباد ایستادم و نفس تازه کردم.

درد امانم را بریده بود از طرفی کافی بود تا یک لحظه درنگ کنم یا بایستم تا پیدایم کنند. چند متر یا حتی کیلومتر را با ماشین دنبالم کرده بودند و به سحتی دورشان زده بودم. زانوهایم هر از گاهی مور مور می شدند. ارنیکا را آهستا از روی دوشم پایین آوردم و در آغوش گرفتمش. خیره شدم به صورت سفید و چشمان بسته اش، هنوز چتری های نسبتا بلندش از آبی که روی صورتش ریخته بودم کمی خیس بود و چهره اش را با نمک تر می کرد.

_ ارنیکا؟ ارنیکا؟ صدام رو می شنوی؟

عکس العملی از خود نشان نداد. بد جور بیهوش شده بود. کلافه که بودم هیچ این بالای آسمانی هم که نمی دانم از کجا پیدایش شد در این گیر و دار به مشغله هایم اضافه شد. با احتیاط کمی بیرون کوچه را سرک کشیدم و وقتی از نبودن ماشین آسوده خاطر شدم از پناهگاهم بیرون آمدم. از فروشگاه کوچک و جمع و جور گوشه ی خیابان شماره ی یک آژانس تاکسی را گرفتم و چند لحظه بعد سوار بر تاکسی به سمت عمارتم در راه بودیم. هر از گاهی زیر چشمی نگاهش می کردم که هیچ تغییری در وضعیتش ایجاد نشده بود. هر چند معلوم بود تن نحیف و ضعیفی دارد و این ماده ی بیهوش کننده تا ساعت ها از پا در می آوردش. همین که به ساختمان مورد نظرم رسیدم کرایه ی تاکسی را حساب کردم و دوباره ارنیکا به دوش راه افتادم. برای رد گم کنی و این که شاید راننده ی تاکسی بعدا آدرس را بدهد مجبوری چند کوچه پایین تر پیاده شدم. این مکان را فقط من می دانستم و هیچ موجود دیگری از وجود این عمارت کوچک و به عبارتی نقلی نسبت به آهن و تلب عمارت اصلی ام خبر نداشت. به هر حال وجود همچین مکانی برای پنهان شدن لازم بود و با وجود تمام پیشرفتی که در کارم داشتم فکر همچین روزی را کرده بودم.

لااقل خیالم راحت بود که کسی تا مدتی پیدایمان نمی کند. هر چند من دلیلی برای پنهان شدن نداشتم. آراس دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت که از چیزی بترسد، اما باید می فهمیدم پشت این ماجراها چه کسی جولان می دهد. بعد از این که ارنیکا را روی تخت گذاشتم به سمت حمام طبقه ی دوم در اتاق خودم روانه شدم. آب ولرم حسابی حالم را جا آورده بود. طبق معمول به محض این که زیر دوش قرار گرفتم قطرات آب با خودشان افکارم را

در هم حل کردند و با خود بردند. یک عدد تیشرت و شلوار گرمکن طوسی مشکی جایش را به پالتوی بلند و لباس‌های رسمی‌ام داد. نیم نگاهی به ظاهرم در آینه انداختم، قیافه‌ام معقول به نظر می‌رسید، اما مدت‌ها بود که به ظاهرم اهمیت چندانی مثل گذشته نمی‌دادم. در منجلابی که خودم ساخته بودم هر روز بیشتر و بیشتر فرو می‌رفتم. به تمام چیزهایی که در رویاهایم محال می‌پنداشتم رسیده بودم و تنها یک چیز بود که برایم هنوز دست نیافتنی باقی مانده بود و همین بهانه وادارم می‌کرد تا بیشتر در باتلاق خودم دست و پا بزنم و شاید روزی به آسانی غرق شوم و بگذارم تسلیم این سرنوشت نا معلوم شوم. با حوله‌ی کوچکم کمی از نم موهای سرم را گرفتم و با دست موهایم را به هم ریختم. حالت نسبتاً خوبی پیدا کرد هرچند برایم اهمیتی نداشت. صدای بلند پارس سگ که آمد خشکم زد، فارک بود؟

چه گونه از عمارت کارل از اینجا سر در آورده است؟ همه‌ی این‌ها به کنار! چرا این گونه پارس می‌کرد؟ انگار یک موجود ناشناس، جرقه‌ای در ذهنم صورت گرفت. موجود ناشناس؟ نکند، حتما خودش است. با سرعت پله‌ها را طی کردم و دوییدم به سمت صدا که از محوطه اطراف خانه می‌آمد. انگار قرار نبود حتی چند لحظه از این موجود توفیق اجباری آرامش داشته باشم، پس بهوش آمده بود. سوت بلندی زدم و بلافاصله فارک سر جایش آرام نشست. زبانش را در آورد و دمش را برایم تکان داد. تازه متوجه آرنیکا شدم، پشت درختی پناه گرفته بود و تنه‌ی درخت را محکم بغل کرده بود. این بار جلوی خودم را نگرفتم و به حالتش خندیدم، قیافه‌اش بد جور با نمک و خنده‌دار می‌نمود.

_ بیا بیرون کاریت نداره.

_ نه.

_ کجا رو داشتی فضولی می‌کردی که افتاد دنبالت؟ تقصیر خودته تا چند دقیقه دیگه اومدی بیرون اومدی، نیومدی تو رو با فارک تنها می‌ذارم.

جمله‌ام تمام نشده از پشت درخت بیرون و آمد و به سمتم دویید. پشت سرم ایستاد و با چشم‌هایی گرد شده خیره شد به فارک از نوع هاسکی بود. از وقتی بسیار کوچک بود پیش خودم نگهش داشته بودم و ازش مراقبت می‌کردم، اما نمی‌دانم آرنیکا چه کرده بود که این گونه با دیدنش می‌گرید و حالت تهاجمی می‌گرفت.

_ به نفعته که باهاش دوست شی واگر نه تضمینی نمی‌کنم وقتی که نیستم بلایی سرت نیاره.

-یعنی، می‌زاری که بمونم؟

_ خب، فعلا که این طور به نظر میاد.

نگاهم رنگ خبثت گرفت، ادامه دادم:

_ به شرطی که با فارک دوست شی.

_ پس گزینه‌ی آخر رو انتخاب می‌کنم.

_ گزینه‌ی دیگه‌ای ندارم.

_ حتی گزینه هیچ کدام؟

_ حتی همونی که گفتم.

به محض اینکه از پشت سرم بیرون آمد فارک روی پاهایش ایستاد و به سمتش پارس کرد، دندان‌های تیزش را برایش به نمایش گذاشت.

از حالتش نگویم که حسابی رنگش پریده بود و چشم‌هایش دو دو می‌زد.

_ خب چجوری بر سمتش، اگه تیکه پارم کرد چی؟

_ اون دیگه کار خودته، فارک فقط از کسی که احساس خطر کنه این طوری برایش حالت تهاجمی می‌گیره. به

نفعته باهاش دوست شی که می‌تونه از دشمناتم بدتر باشه.

زیر زیرکی خندیدم. چقدر اذیت کردنش گوشت می‌شد و بر تنم می‌چسبید، طوری سر جایش ایستاده بود و حالت

تدافعی گرفته بود که گویی هر لحظه ممکن بود مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد پابه فرار بگذارد و با

تمام توانش دور شود. مدتی گذاشتم در حال خود بماند و وقتی دیدم قضیه کم کم جدی می‌شود و فارک

خشمگین تر شده انگستانم را سمت دهانم بردم و سوت کشیدم:

_ بشین فارک، بسه.

دست آرنیکا را گرفتم:

_ بین فقط آروم نوازشش کن، دیگه جرئت نداره بهت آسیبی برسونه تا وقتی که می‌دونه من هستم و حسابش رو

می‌رسم، اما اگه تا وقتی که هستم باهاش خوب نشی وقتی نباشم پارس کردنش رو باید تحمل کنی. در ضمن

دندونای تیزی هم داره.

آن قدر ترسیده بود که حتی شک داشتم چیزی از حرفایم را متوجه شده باشد.

حتی شاید هیچ کدام از کلماتم را نشنیده بود. دستش را روی موهای یال مانند فارک گذاشتم. به وضوح لرزیدن

دستش را می‌دیدم. چه ادا و اطواری از خود در می‌آورد. این سگ با وفا چندان هم ترسناک نبود. کلافه شدم:

_ تمومش می‌کنی یا برم؟

چشمانش را بست و همان طور که زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد دستش را نوازش وار حرکت می‌داد. از حرکت

لب‌هایش فهمیدم چه چیز را مدام تکرار می‌کند:

_ گاز نگیریا، گاز نگیریا، آفرین پسر خوب گاز نگیریا. من خوشمزه نیستم گازم نگیر.

چشم‌هایم باز خندان شد. از آن چند نفر که احاطه‌اش کرده بودند و قصد دزدیدنش را داشتند این گونه نترسیده بود که از فارک می‌ترسید. فارک زبانش را در آورد و برایش سر کج کرد. حتی با وجود ناشی‌گری فهمیده بود که نمی‌تواند آزاری برساند و بیخیالش شده بود. هر چند از اول هم آزاری نداشت. تنها دنبال کسی می‌گشت تا با او بازی کند کنارش زانو زدم و نوازشش کردم:

_ هی پسر، چطوری پیدام کردی؟ از تو گنده تراش دنبالمن پیدام نکردند.

سرش را همان طور نگه داشته بود. زبانی برای حرف زدن نداشت. دستم را روی زمین گذاشتم و هنگامی که داشتم بلند می‌شدم نگاهم به پنجه‌ی فارک افتاد. یکی از ناخن‌هایش شکسته بود. اخم‌هایم در هم رفت:

_ کی این بلا رو سرت آورده؟

فارک به سمت ارنیکا پارس کرد.

_ من که از عمد پام نرفت روی پنجولش، من می‌خواستم.

_ می‌خواستی چی؟ اون همه خواهش کردی ازم با خودم بیارمت بعد می‌خواستی بری؟ چی تو اون مغز فندقیات می‌گذره؟ گفتم بی پول شدم بزار برم بچاپم؟

دندان‌هایش را روی هم سایید، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. با حرص پایش را روی زمین کوبید و به سمت در حرکت کرد. عجب دختر یک دنده‌ای بود، کسی از من هم غدتر است. چند لحظه‌ای صبر کردم و وقتی دیدم جدی جدی قصد رفتن دارد با گام‌های بلند خودم را به او رساندم و جلوی راهش مانع شدم.

_ فقط می‌خواستم مطمئن شم.

حالتم کاملاً جدی بود، تمام شکم نسبت به او بر طرف شد. امکان نداشت آن دختر مغروری که سه سال پیش در خانه‌ی لوکاس دیده بودم آن قدر خود را کوچک کند و از من که متنفر بود کمک بخواهد. هر چند ظاهر و قیافه‌اش آن قدر تغییر کرده بود که تا وقتی سوار کامیون شد و حتی بعد از آن هم متوجه نشدم که چه شباهتی با لوکاس دارد و تنها در ذهنم فکر می‌کردم که چهره‌ای آشنا دارد، اما حالا آن قدر بی‌پناه شده بود که به شریک سه سال پیش پدرش پناه آورده بود. قدیسه نبودم، اما در این حد نامردی هم در مرامم نمی‌گنجی. هنوز چیزی از خصوصیات ایرانی بودنم در رگ‌هایم جریان داشت.

خیره نگاهش می‌کردم. راهش را کج کرد و بی‌هیچ حرفی سمت در چوبی تزیین شده‌ی خانه راه افتاد. چیزی نگفت، اما فرو ریختن چیزی مانند غرورش را حس کردم. مجبور بود تحملم کند و من وارد بازی‌ای شده بودم که از چهار سال پیش شروع کرده بودم و خودم هم باید به انتهایش می‌رساندم. هیچ کس حتی تصور هم نمی‌کند این مرد که ارس می‌نامندش درست چهار سال پیش چه کسی بوده است. لب‌هایم را با زبان تر کردم. سرم از یادآوری خاطرات گذشته تیر می‌کشید. نه راه پس داشتم نه پیش، آن قدر باید ادامه می‌دادم که یا من تمام شوم یا

این بازی مهلک معرکه‌ی بزرگی می‌شد. شیر و شمشیر، دست از فلسفه بافی برای توجیح آینده و کارهایی که باید انجام می‌دادم برداشتم و درست در مسیری که به سمت خانه رفته بود گام برداشتم. به نزدیکی فارک که رسیدم روی زمین غلت زد و خودش را لوس کرد. دلش بازی می‌خواست و گناه او چه بود که این دختر بچه‌ی تخس گیرش افتاده بود و علاوه بر ناقص کردن پایش از او طلب هم داشت. حوصله‌ی درست و حسابی نداشتم و اعصابم به قول معروف سر جایش نبود، اما ایستادم. فارک در طی این چهار سال تنها شریک من محسوب می‌شد. کنارش متوقف شدم و دوباره نگاهی به پنجه‌اش انداختم. زوزه‌ی آرامی کشید و پشت گوشش را با پای دیگرش خاراند. آن قدر این کار را تکرار کرد که صدایم را در آورد:

_ بسه زدی کندی گوشت رو

چه گناهی کرده بود این زبان بسته؟ هر کس از راه می‌رسید دق و دلی‌اش را سرش خالی می‌کرد و می‌رفت. هر چند خوب توانسته بود ارنیکا را تا آخرین حد ممکن بترساند. چه کسی فکرش را می‌کرد آن دختر مغرور لجباز این گونه از این حیوان بی‌آزار بترسد؟ شاید اگر این را سالها پیش می‌دانستم فارک را حتما با خودم همراه می‌کردم. وقت‌هایی که قصد رفتن به قلمرو لوکاس را داشتم. قلمرو! عجب کلمه‌ای برای توصیف داشته‌های این مر، سعی کردم با بازی کردن با فارک افکارم را دور کنم. مدام خودش را لوس می‌کرد و هر از گاهی خودش را به پاچه‌های شلوارم می‌کشید و از خودش صداهای عجیب غریبی در می‌آورد. این هاسکی مشکی بیشتر اوقات غافلگیرم می‌کرد. یاد داستان‌های بچگی‌ام افتادم، انگار حکم سیمرغ را داشت. هر زمانی هر جایی که فکرش را هم نمی‌کردم سر و کله‌اش پیدا می‌شد در حالی که دو سال پیش رهایش کرده بودم و آزاد گذاشته بودمش، اما باز پیدایم می‌کرد و اطرافم می‌پلکید.

_ هی پسر اگه تونستی بگیرش

تکه چوب را با قدرت به سمت انتهای حیاط پرتاب کردم. اول مشتاق و همان طور که زبانش را در هوا تکان می‌داد به سمتی که چوب افتاده بود خیز برداشت، اما به ناگاه متوقف شد و خیره شد بهم. دستم را خوانده بود. می‌دانست مانند هر بار تنها پی نخود سیاه می‌فرستمش برای همین سرجایش نشست و جم نخورد.

_ هی فارک، برو بیارش پسر

فایده‌ای نداشت، با تمام مغز کوچکش فهمیده بود می‌خواهم به قول معروف بیچانمش یا قالش بزارم که حتی یک سانت هم تکان نخورد.

_ ای باب، اصلا اگه بهت قول بدن دیگه نندازمت بیرون این یه بار رو بیخیال می‌شی؟

تنها نگاهم می‌کرد.

_ هی رفیق، دیگه نمی‌زارم ازم دور باشی. لااقل تا وقتی یا مهمون ناخونده داریم، دوست داری بازی کنی؟

روی زمین غلتی زد و سرش را کج کرد. خوب زبان بی زبانی‌اش را می‌فهمیدم، لاقل با این جمله‌ی بازی کنی به خوبی آشنا بود.

_ باید مراقب اون باشی. حواستم با این اطراف باشه هر کی جز اون رو دیدی بلند پارس کن هر بلایی دلت خواست سرش بیار خب؟

خنده‌ام گرفت. مطمئن بودم تنها چیزی که از حرف‌هایم فهمیده همان اشاره‌ام به آرنیکا بوده است. حق داشت، گاهی با او انگلیسی صحبت می‌کردم. گاهی فرانسوی و اکنون هم فارسی. کم و بیش حرف‌هایم را می‌فهمید یا لاقل وانمود می‌کرد که می‌فهمد. اواخر پارسال که حسابی از دستم کلافه شده بود، برای یکی از مأموریت‌هایم باید کمی زبان آلمانی یاد می‌گرفتم و تمام ناشی‌گری‌هایم در این زبان را با فارک تمرین می‌کردم. کلمات را بلند بلند برایش می‌گفتم و او طوری نگاهم می‌کرد که انگار به زور تحمل می‌کند. گاهی از حالتش خنده‌ام می‌گرفت. هر از گاهی خسته می‌شد و در جایگاه کوچکی که با چوب برایش ساخته بودم می‌رفت و می‌خوابید. چشمکی بهش زدم و به سمت در روانه شدم.

باید فکری برای شام می‌کردم. چند تکه فیله‌ی مرغ منجمد از فریزر در آوردم و چند دقیقه‌ای در ماکروفر قرار دادم تا یخ‌اش آب شود. پیاز را در دست گرفتم و مشغول پوست گرفتن و رنده کردنش شدم. در این چهار سال برای خودم کدبانویی شده بودم. پوزخندی زدم و اشک‌های ناشی از پیاز را پاک کردم. پیاز به این کوچکی همیشه اشک من را در می‌آورد در حالی که ده سالی می‌شد که گریه نکرده بودم. مشکلات همیشه در زندگی از یک سوراخی راه خودشان را پیدا می‌کردند و زندگی‌م را نشانه می‌رفتند، اما انسان ضعیفی نبودم که به این راحتی‌ها از پا در بیایم هر چند مدت هاست روحم خسته است. کمی ادویه و روغن به پیازها اضافه کردم و سرخشان کردم. برای خودم سر و صدا و بویی راه انداخته بودم که انسان سیر را به هوس می‌انداخت. چاشنی لازم را آماده کردم و چند دقیقه‌ای فیله‌ها را در آن به خوبی ورز دادم تا طعم و رنگ مایه‌ای که آماده کرده بودم را گرفتند. زیر لب آهنگ مورد علاقه‌ام را زمزمه می‌کردم. غذاها که آماده شد آن‌ها را در دیس چیدم و نان‌های باگت را کنارش گذاشتم. صدایم را روی سرم انداختم:

_ هی آرنیکا، اگه گرسنه اته بیا که تضمینی نمی‌کنم تا چند دقیقه دیگه چیزی برات باقی بمونه.

تا من ظرف‌های اضافه را جمع و جور کنم به دقیقه نکشیده پشت میز نشسته بود و مشغول خوردن بود. نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم بهش انداختم. طوری در حال خوردن بود که انگار از قحطی برگشته بود. مخصوصا با این سر و وضع و شکل و قیافه‌اش، هیچکس باورش نمی‌شد این دختر با لباس‌های رنگ و رو رفته و موهای زیتونی پریشان دختر لوکاس بزرگ باشد. دست از ظرف شستن برداشتم و بعد از خشک کردن دست‌هایم پشت میز نشستم. با این

منوال بعید نبود سهم من را هم بخورد. با این که گرسنه بودم، اما خیره‌ی ارنیکا و غرق در افکارم شدم. معلوم بود چند روزی می‌شود که درست و حسابی چیزی نخورده.

_ نمی‌تونم ببرم بیرون، ولی اگه سبزه‌ها رو بگو برات بگیرم. فعلا که این توفیق اجباری رو باید تحمل کنیم تا ببینیم بعدش چی می‌شه. هرچند بخاطر اون آتیش سوزی منم یه تصفیه حسابایی با تایلر دارم. آرام گفت:

_ باشه اما...

حرفش را خورد و بلافاصله سرخ شد.

ادامه‌ی حرفش را حدس زدم.

_ اونا رو می‌گم بلا بگیره برات.

شماره‌اش را گرفتم و تلفنم را به دستش دادم:

_ فرانسوی که...

حرفم با صحبت کردنش نا تمام ماند. طوری با لهجه فرانسوی را حرف می‌زد که انگار اصالتش به فرانسه بر می‌گشت. هر چند تا حدی درست بود. مادرش یک فرانسوی اصیل بود، اما پدرش ریشه‌ای ایرانی داشت و همین باعث آشنایی من و لوکاس شد. آشنایی که نمی‌دانم اسمش را اتفاقی عالی یا افتضاح بگذارم. تلفن را که قطع کرد از فکر بیرون آمدم.

هر چیزی در ذهن من ختم می‌شد به چهار سال لعنتی .

_ خب بهش گفتم چی می‌خوای؟

با صورتی سرخ شده:

_ آره

مکشی کرد و ادامه داد :

_ اینجا رو مگه می‌شناسه؟ من فکر می‌کردم هیچ کس از اینجا خبر نداره .

_ همین طوره، البته هیچ کس نمی‌دونه چنین جایی هست .منم نگفتم که قراره بیاد اینجا .خودم هم باید برم

جایی تو راه می‌بینمش . امیدوارم تا من میام دسته گل نسازی.

صندلی‌ام را عقب کشیدم و از جایم بر خاستم. وقت را نباید تلف می‌کردم. خرمن کارهایم روی هم تلنبار شده بود.

پالتوی مشکی‌ام را از روی اُپن چنگ زدم و کلاه شاپوی مشکی‌ام را هم برداشتم. اسمِ پُلّا را در لیست مخاطبانم

پیدا کردم و دستم روی دکمه تماس لغزید .

به دومین بوق نکشیده جواب داد:

_ الو رئیس

_ رئیس و... باز که دست گل به آب دادی.

_ چی؟

باز از یک اصطلاح ایرانی استفاده کرده بودم، نفس پر حرصی کشیدم:

_ هیچی گند زدی، این رو که دیگه می فهمی؟

_ اوه آره، معذرت می خوام رئیس چیزایی که گفتی آماده اس، فقط من نمی دونم الان کجا بیارمشون، چی کارشون کنم؟

_ بیار بزار توی سر من!

سکوتش که طولانی شد فهمیدم باز گیج شده. امان از این ضرب المثل ها که ناخواسته میان کلماتم بازی می کردند.

_ یه آدرس می فرستم دو دقیقه دیگه اونجایی، اوکی؟

_ چشم.

نگذاشتم حرفش تمام شود و تماس را خاتمه داد. پیام مارسل رسید. همان طور که خواسته بودم ماشین ساده ای بدون آنکه توجه را با مدل اش جلب کند برایم فراهم کرده بود. پیامک دوم رسید:

_ تو لوله ای اگروزش

معنی حرفش را فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و حرصم را فوت کردم، زیر لب غر زدم:

_ جای دیگه ای نبود سوئیچ رو بزاری؟ حتما باید انگشتم سیاه شه کله پوک.

سوئیچ را باقیافه ای در هم برداشتم و در ماشین را باز کردم.

_ یه عالمه کله پوک جمع کردم دورم، برم خوشحال باشم.

استارت زدم روشن نشد و صداهای عجیب غریبی از خود در آورد، کفرم بالا آمد. اسمش را پیدا کردم و شماره اش را گرفتم:

_ گفتم یه ماشین عادی دیگه نگفتم یه ژیان پیدا کن.

_ جیهان؟ چی؟

_ ای تو روح... لعنت به همتون که یه کم فارسی بلد نیستین.

_ ارس؟ چی شد، درست شد؟

زیر لب به فارسی زمزمه کردم:

_ ارس و یاتاقان، ارس و زهرمار شیشصد دفعه گفتم هجی کردم آر.ا.س بازم می گه ارس .

همان طور که با رگبار طعنه‌هایم او را نشانه می‌رفتم چند بار دیگر استارت زدم. بی‌هوا صدای گومی از خود در آورد و بالاخره طلسم شکست و روشن شد. چه عجب، این ماشین هم مانند قبلی آتش نگیرد خودم، خودم را تحویل تایلم می‌دهم از دست این آدم‌های کله‌پوکی که اطرافم جمع کرده‌ام. مسیر مورد نظرم را پیدا کردم. درست کنار سکوی مخصوص پارک نگه‌داشتم و پیاده شدم. به سمت کافه بار چوبی راه افتادم. درهای کوچک چوبی که چندان هم نمی‌شد اسمش را در گذاشت با برخورد به من تکان خوردند و به راحتی کنار رفتند. فضای بسیار تهوع‌آوری در درون کافه‌ی زیر زمینی انتظارم را می‌کشید، اما باید پیدایش می‌کردم. چشمم بهش خورد و بالاخره در قاب چشمانم جا گرفت.

زیر پیراهن آبی چرکی به تن داشت و گیلاسش را هر از گاهی پر و خالی می‌کرد. ابروهایم در هم رفت، می‌دانستم چه چیزی انتظارم را خواهد کشید. مدت‌ها پیش هم او را دیده بودم، اما این بار اوضاعش افضاح‌تر از قبل می‌نمود. نابغه‌ی بیست و نه ساله با موهای جوگندمی؛ پوستی نسبتاً تیره و چشم‌های مشکی نافذ که هنوز هم با وجود خمار بودنشان جذاب به نظر می‌رسید.

آن مرد تنومند و پر ابهتی که دیده بودم از کجا به کجا رسیده بود.

_ امیر؟

حتی نگاهم نکرد، در فکر فرو رفتم. به چه نامی معروف بود؟ جرقه‌ای در ذهنم خورد.

_ آنتونی اور دوز؟

چرخید و نیم‌نگاهی به سرتاپایم انداخت.

_ امیر نداریم.

چشم‌هایم را با درد بستم. وضعیتش اسفناک‌تر از آن بود که در مخیله‌ام بگنجد. اسکناسی صد دلاری از جیبم بیرون کشیدم:

_ حالا چی؟

چشم‌هایم برق زدند:

_ چند تا امیر می‌خوای؟

تلخ شدم:

_ یکی، رفیق خودم رو

این بار جمله‌ام کاملاً فارسی بود.

تعجبش را دیدم. ثانیه‌ای مکث کرد و بعد چشم‌هایش را ریز نمود و موشکافانه درون چشم‌هایم را می‌کاوید، انگار دنبال چیزی آشنا بود. اسکناس را پس زد:

_ خیلی وقته مرده، خودم خاکش کردم.
 _ اما این چشم‌ها این رو نمی‌گن.
 _ چشم‌ها زبون ندارند، به سلامت برو هری!
 _ امیر؟ چه بلایی سرت اومده؟ این اون مردی نیست که من...
 _ می‌ری بیرون یا با یه اشاره به اینا بگم بریزن دورت
 _ اینی که من می‌بینم همون نخبه‌ی ریاضی فیزیکه؟ امیر؟
 سکوت کرد و با دست راه خروج را نشان داد.
 چشم‌هایم غمگین شدند، اما کامم تلخ شد:
 _ اگه فرشته زنده بود دوست داشتی این طوری بییتت ؟
 به ثانیه نکشیده با نام فرشته چرخید سمتم و خیره‌ی صورتم شد. می‌دانستم بد روشی را انتخاب کرده‌ام، اما باید
 نجاتش می‌دادم. یکی از ما هنوز می‌توانست از این باتلاق بیرون بیاید و او امیر بود. باید نجاتش می‌دادم، باید
 جلوی دست و پا زدن بیش از حدش را می‌گرفتم.
 _ جواب من رو بده، مگه تو نبودى که واسه دیدنش کلی بهونه جور می‌کردى؟ کلی تیپ می‌زدى به خودت
 می‌رسیدی. فکر کن الان داره نگات می‌کنه، یه لحظه وضع خودت ر ببین !
 امیر!! داری غرق می‌شی اطرافت رو نگاه کن.
 اولین بار بود که چهره‌ی سخت آراس می‌شکست و کسی این چنین غمگین مرا می‌دید. او خود من بود، قبل از
 آنکه به این راه کشیده شوم و غرق شوم.
 صدایش دورگه شد:
 _ نظر نخواستم. بگو واسه ی چی اومدى، سلام گرگ بی طمع نیست.
 کلمه‌ی گرگ در سرم می‌چرخید و زنگ می‌زد.
 زمزمه کردم:
 -گرگ. گرگ. گرگ !
 می‌دانستم حرف دلش چیز دیگری است، اما لحظه‌ای چیزی در قلبم تکان خورد .
 _ آره راس می‌گی بی طمع نیست، می‌خوام رد یکی رو برام بگیری،
 _ چرا باید یه همچین کاری بکنم ؟ تا جایی که یادمه تو هیچ وقت به کسی رو نمی‌انداختی.
 _ می‌خواستن بکشن من رو، البته زیاد مهم نیست فقط می‌خوام ردش رو بزنی. می‌دونم یه مدت خیلی تو این کارا
 بودی، به کس دیگه‌ای نمی‌تونم اعتماد کنم.

_ کس دیگه‌ای؟ اصلا مگه من کس محسوب می‌شم؟

_ نه!

_ می‌دونستم، هه

_ تو هنوز بهترین رفیق منی، نه کس

چشم‌هایش چرخید و روی من متوقف شد. این چشمان پرس و جوگر تنها دنبال صداقت می‌گشتند. گاهی اوقات حقیقت را نمی‌گفتم یا چیزی را بر زبان نمی‌آوردم، اما به یاد ندارم دروغ گفته باشم.

_ قیافه‌ام رو ظاهر من نبین. یه کارایی ازم بر میاد، پولتم بزار تو جیب.

_ معلومه که این پول رو به تو نمی‌دم، هنوز خیلی با هم کار داریم .

از اتاق پرو بیرون آمد. کت و شلوار انگلیسی بلند با آن پیراهن سفید به کل ظاهرش را عوض کرده بود. ار دندان‌های زرد شده‌اش را فاکتور می‌گرفتم می‌شد هنوز هم نامش را خوش تیپ بگذارم.

چرخی زد:

_ چطور شدم؟

_ مثل همیشه فوق العاده، اما گفته باشم که بازم به من نمی‌رسی.

همیشه سر همین حرف‌های ساده با هم کل می‌انداختیم و در نهایت بدجنسی بدجور هوای یک دیگر را داشتیم. مدت دوستی ما شاید به بیش از چهارده سال می‌رسید. از زمانی که راهنمایی می‌رفتم و حدود چهارده سال بیشتر نداشتیم، او دو چند سالی از من بزرگ‌تر بود.

_ آراس تو واقعا مطمئنی که...

_ از تو مطمئن‌تر؟ از تو رفیق‌تر؟

_ می‌دونی که من هنوزم گاهی...

— آره بسه من می‌دونم همه چی رو می‌دونم، تو این مدت از دور حواسم بهت بود. حالا دیگه مثل دو تا شریک کنار همیم، یادت باشه خودت ریسکش رو انتخاب کردی. بعدا از تفنگ و گلوله و اینا نترسی که تو کار من عادیه.

_ داداش من یه وجب بالاتر از خودِ ترس ام .

_ خیلی بهت میاد رفیق .

با کلمه‌ی رفیق قیافه اش در هم رفت. چشم‌هایش را لحظه‌ای بر هم فشرد، شرمندگی را می‌شد از تک تک رفتارش دید. کارهایم به ظاهر چیز دیگری بودند و در باطن نیت دیگری داشتم . فقط برای مدتی می‌خواستم

همراهم باشد تا از منجلابی که در آن غوطه ور است رهایی یابد. نه این که او را بد تر از خودم در چرک و کصافطهای اطرافم غرق کنم.

_ خب به یه لب تابم نیاز دارم. شرمنده، ولی لب تابم رو پای اون بطری فروختم.

_ باشه حتما پس عجله کن که وقت نداریم.

...

این کتاب در سایت نگاه دائلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

...

با یاد ارنیکا چهره‌ام در هم رفت. در این سه چهار ساعت گذشته فراموش کرده بودم زنگی بزخم و مطمئن شوم حالش خوب است و دسته گل به آب نداده است.

تلفنم را برداشتم و دستم روی شماره‌ی خانه لغزید، جواب نمی‌داد. حق داشت، شاید فکر می‌کرد ناشناس است. هووفی کشیدم و تماس را قطع کردم.

_ خب مستر آنتونی بریم که کلی کار داریم. بعد از گرفتن لب تاب حتما باید ردش رو پیدا کنی، یه چیز دیگه هم هست.

پرسش‌گر نگاهم کرد:

_ می‌خوام یه طوری به امواج دوربین‌های اون جا وصل شی، باید رفت و آمد یکی رو چک کنم. یه حدسایی تو ذهنم هست که خدا کنه واقعی نباشه.

سری تکان داد و در فکر فرو رفت.

آرنیکا

همه جای خانه گرد گرفته و به طرز فجیعی کثیف و چندش آور به نظر می‌رسید. جز اتاق خودش، مغرور خودخواه تنها اتاق خودش را تمیز کرده بود. چیزی در درونم می‌گفت:

_ ارنیکا به زور اومدی یه چیزیم طلبکار شدی.

نفس پر حرص‌ام را بیرون فرستادم و طره‌ی سمج موهایم را به پشت گوشم زدم. از صبح بدجوری کلافه‌ام کرده بود. باید در وقت مناسب کوتاهشان می‌کردم. دیگه بهانه‌ای برای بلند نگه داشتنان نداشتم.

با خودم گفتم:

_ عمرا اگه من دست بزخم به این خونه ط کثیف

و درست چند لحظه بعد بود که دستمال به دست و شال گردن به دور دهن مشغول گردگیری بودم. حقیقت این بود که نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. عجب خانه ی بزرگی، هرچند عمارت لوکاس پدرم بسیار بزرگ‌تر از اینجا به نظر می‌رسید، اما هیچ گاه پیش نیامده بود که حتی بخواهم به قول معروف دست به سیاه و سفید بزنم. سه چهار ساعتی گذشته بود که کار تمیز کردن به پایان رسید و از آن عمارت چرک و مخروبه یک دسته گل حسابی ساختم. حرف‌های آراس در گوشم پیچید : دسته گل آب ندی تا من پیام.

دسته گل ساخته بودم عجب دسته گلی، باید قدر دان هم باشد. صدای زنگ تلفن بر خاست. چشم‌هایم همه جا را از نظر گذراند و در نهایت روی تلفن متوقف شد. نزدیکش رفتم و نگاهی به شماره انداختم. کد اول شماره نشان می‌داد تماس از تلفن همراه است، اما در دلم ترسی افتاد و دست به تلفن نزد. چند دقیقه زنگ خورد و بعد بیخیال شد.

از بیکاری حسابی حوصله‌ام سر رفته بود. شومینه‌ژ آجر نما بد جور چشمک می‌زد، دستمال را از روی میز برداشتم و سمتش روانه شدم. ابتدا اطراف شومینه را گرد گیری کردم و بعد خوره‌ای به جانم افتاد که بالای شومینه در لوله را هم گرد گیری کنم. دستمال را هنوز کاملاً به سمت لوله نبرده بودم که انبوهی از گرد و زغال روی صورتم ریخت. از شدت سرفه به خس خس افتاده بودم. آن قدر سرفه کردم که بالاخره گرد و خاکی که راه انداخته بودم کمی خوابید و چشم‌هایم را که باز کردم دورم را سیاه و بدتر از قبل یافتم. کم مانده بود گریه کنم، یا لااقل کسی را می‌خواستم دم دستم باشد تا دق و دلی‌ام را سرش خالی کنم. دستمالی که در دست داشتم حالا از رنگ صورتی ملایم به رنگ مشکی ذغالی تغییر رنگ داده بود. از آنجایی که دستمال دیگری نبود سمت اتاق آراس راهی شدم. یکی از لباس‌هایم را از کمدهش چنگ زدم و وقتی داشتم در اتاق را پشت سرم می‌بستم تازه به عمق فاجعه‌ای که به بار آورده بودم پی بردم. روی زمین جای پاهای سیاه شده‌ام مانده بود و درست معلوم بود چند قدم برداشتم و چه مسیری را طی کرده‌ام. عجب افتضاحی به بار آورده بودم. ناله‌ام به هوا بر خاست؛ پیرهن سفید آراس را هر جا که رفته بودم کشیدم. داشتم عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کردم که آه از نهادم برخاست.

رد پاهای قبلی پاک شده بودند و درست در جهت مخالف آن‌ها جای انگشت‌های جدید خودنمایی می‌رد. از شدت حرص جیغی کشیدم و هر چه از دهانم در می‌آمد نثار آراس و فلیپس خدمتکار خدایامرز قبلی‌ام کردم. این دو نفر در حال حاضر تنها کسانی بودند که در ذهنم حضور داشتند برای خالی کردن دق و دلی‌ام، از جا بر خواستم و خود را به حمام رساندم. بعد از شستن دست‌ها و پاهایم از حمام خارج شدم و با دقت مسیر زیر پاهایم را نگاه می‌کردم که دوباره روی گرد و خاک نروم و گلاب جدیدی به ثمر نرسانم، دیگر از تخصص دسته گل ساختن به گلاب گیری ارتقا پیدا کرده بودم و این به معنای عمق فاجعه بود. پیراهن سفید آراس در عرض نیم ساعت مشکی ش.

با وجود کمبود دستمال باید یکی دیگر از لباس‌هایش را کش می‌رفتم. وقتی در ذهنم قیافه‌اش را موقع دیدن لباس‌هایش تصور می‌کردم چیزی در دلم فرو می‌ریخت. شاید حتی خطرناک‌تر از تایلر و افرادش که دنبالم می‌گشتند می‌شد. نه، هر طور شده باید اثر باقی مانده را نیست و نابود می‌کردم. به همین ترتیب و بدون اینکه دقتی در برداشتن لباس‌ها بکنم نزدیک به هفت یا هشت تا از لباس‌های سفید آراس با فنا رفت تا بالاخره گرد سیاه نفرین شده پاک شد. نفس راحتی از جمع و جور کردن گندهایم کشیدم و خودم را روی کاناپه پرت کردم و ولو شدم. چشمم که به انعکاس چهره‌ی خودم در صفحه‌ی مشکی تلوزیون افتاد با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم. این دیگر چه وضعی بود که گرفتارش شده بودم؟ بدبخت‌تر و تیره‌بخت‌تر از من هم وجود داشت؟ انگار این گرد سیاه ذغال روی بختم هم ریخته بود. از فکرهای فضایی‌ام بیرون آمدم. باید فکری به حال این قیافه‌ی حاجی فیروز می‌کردم. فقط یک ساز و یک دست لباس قرمز کم داشتم. از جایم برخاستم و پر حرص پاهایم را روی زمین می‌کشیدم. آن قدر زیر دوش حمام صورتم را ساییدم که تمام اجزای صورتم سرخ شده بودند. ناچار یک دست از لباس‌های آراس را برداشتم و با چند سنجاق درون موهایم کش شلوار خانگی‌اش را کوچک کردم. قیافه‌ام دیدنی بود. تازه یادم افتاد هنوز لباس‌های تخریب شده‌اش را مفقود الاثر نکرده‌ام و کم‌کم روشنایی صبح فرا می‌رسید. لباس‌ها را برداشتم و از پنجره‌ی پشتی به سمت بیرون پرتاب کردم.

بعد از این که خیالم از بابت آن‌ها راحت شد به محوطه‌ی حیاط رفتم. روی نیمکت گوشه‌ی حیاط نشستم و خیره‌ی ماه شدم. ستاره‌ها چشمک می‌زدند و کم‌کم نورشان محو می‌شد. چیزی تا دم‌دم‌های صبح باقی نمانده بود.

آراس:

ماشین را جایی در حوالی خانه پارک کردم و پیاده شدم. شاید باز هم به کار بیاید و به درد بخورد. کلید را که انداختم و در را باز کردم صدای پارس فارک را شنیدم.

_ ای بابا یا بزارین پیام بعد بیوفتین با جون هم.

غر غرم از همان اول شروع شد، اما با دیدن فارک ساکت شدم. کنار خانه‌ی چوبی کوچکش نشسته بود و به چیز سیاه رنگی پارس می‌کرد، رفتم به سمتش.

_ هی پسر چی شده؟

کمی که نزدیک‌تر شدم چشم‌هایم گرد شد. چقدر این پیراهن‌ها به لباس‌های من شباهت داشتند، البته قبل از این که سیاه شوند. لباس‌ها را از بین دندان‌های فارک بیرون کشیدم و بررسی شان کردم. خیر، دیگر چیزی از آن‌ها به نام لباس باقی نمانده بود.

_ فارک این‌ها رو از کجا آوردی؟

به سمت باغچه‌ی کوچک پشت ساختمان اشاره کرد. کوتاه در فکر فرو رفتم و در نهایت به یک نتیجه رسیدم:
_ارنیکا

_ خودش کجاست؟

به سمت مقابل باغچه رفت.

روی نیمکت خوابش برده بود. مستاصل نگاهش کردم، هنوز گوشه‌ی چانه‌اش سیاه بود. من چه گونه می‌توانستم این عجوبه را تا پایان منحل کردن تایلر تحمل کنم؟

الان باید روی سرش آوار می‌شدم و داد و بیداد می‌کردم یا همانند یک مرد جنتلمن از روی نیمکت بلندش می‌کردم و روی تخت می‌گذاشتمش؟ از آن جایی که خستگی از سر و رویم می‌بارید بیخیال هر دو گزینه شدم و رویم را برگرداندم، فارک خیره نگاهم می‌کرد.

_ چیه؟ می‌بینی که چی کار کرده با لباسام.

زوزه کشید.

_ خیلی خب باشه، اما فردا حسابش رو می‌رسم.

دست‌هایم را زیر زانو و گردنش بردم و با یک حرکت بلندش کردم. آن قدر سبک بود که به راحتی روی دست‌هایم جا گرفته بود. به محض این که وارد خانه شدم ابروهایم در هم رفت. پس این سیاهی‌ها از شومینه بود، اما هر قدر فکر می‌کردم که چه گونه این طور کل خانه را در بر گرفته به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. با ناشی‌گری کل زمین را به ظاهر تمیز کرده بود، اما رد خاکستری رنگ هر از گاهی گوشه‌ای از خانه دیده می‌شد. از حرص می‌خواستم همان جا رهایش کنم روی زمین پخش شود. خوب است چند ساعت بیشتر طول نکشیده بود، ناچار روی تخت خودم گذاشتمش و با قیافه‌ای گرفته و سطل‌تی و جارو به دست مشغول شدم. کم مانده بود از کت و کول بیوفتم و همانند اعلامیه‌ای روی زمین پخش شوم. بالاخره کارم تمام شد، به هر نحوی بود صبح حالش را می‌گرفتم. نمی‌دانم با چه سر و وضعیتی بودم که خوابم برد. صبح با صداهای تق و توق شدیدی از خواب پریدم. لحظه‌ای اطراف را از نظر گذراندم و بعد دوباره روی تخت پخش شدم، قبل از آن که چشم‌هایم را ببندم و در خواب غرق شوم از جا پریدم. جز من و ارنیکا کس دیگری در خانه نبود. نکند این بار قصد آتش زدن خانه را کرده باشد؟ بعید نیست.

از جا پریدم و سمت صدا راهی شدم.

ارنیکا ملاقه به دست محتوی درون تابه را هم می‌زد:

_ باز داری کجای خونه رو رو سر من خراب می‌ذاری؟

صدایم دور گه شده بود از شدت کسر خواب از جا پریدم و در جا به سمتم چرخید:

_ ام، آها داشتم... تخم مرغ
مظلومانه با ملاقه به تابه اشاره کرد.
آن قدر هل شده بود که حتی نمی دانست چه کار می کرد؟
قیافه‌ی بامزه و خنده داری پیدا کرده بود.
_ خیلی خب فهمیدم، بعدش اون لباسایی که خراب کردی رو بشور فعلا تا چند روز نمی تونم برم بیرون لازم دارم.
به وضوح و آشکارا ترسیدنش را دیدم.
قبل از آن که باز افکار عجیب و غریبش را به زبان بیاورد گفتم:
_ آره از بین همونا زنده زنده کباب کردن رو حساب کن.
طبق گفته‌های خودش بود، در دل به قیافه‌ی گرفته‌اش خندیدم.
سمت روشویی رفتم تا آبی به دست و رویم بزنم و خواب باقی مانده از صورتم بپرد.

ارنیکا:

هووفی کشیدم، بالاخره سی دقیقه به اتمام رسید و لباسشویی شست و شو را تمام کرد. با خیال راحت در لباسشویی
را باز کردم و یکی یکی لباس‌های اراس را بیرون کشیدم. همان که بررسی شان کردم ماتم برد. لباس‌های سفید
آراس که مشکی شده بودند را در لباسشویی گذاشته بودم و لباسشویی در کمال نامردی به من لباس‌هایی زرد
تحویل داده بود. در دل هر چه از دهانم در می آمد نثار لباسشویی کردم که تازه یادم افتاد تیشرت نارنجی رنگ
خودم را از قبل درون لباسشویی انداخته بودم. آه از نهادم بر خاست، جواب آن غول بی شاخ و دم را چه می دادم؟

آراس:

_ این چیه؟ ای خدا

_ خب مگه خودت نگفتی درستشون کن درست شد دیگه، یه تنوع هم ایجاد شد رنگش قشنگ تر شد.
_ وای خدایا! تو به چه صراطی مستقیمی من به اون صراط پناه ببرم از دستت؟ دختر این پیراهن‌های سفید
پیرهن‌های رسمی و اداری بودند. الان یکیشون نارنجیه یکیشون زرد یکیشون کرمی، خدا رحم کرد به من صورتی
تحویل ندادی.

_ خب من چی کار کنم. لباس شویی ات مشکل داره. من سفید انداختم کرمی ملایم تحویل می ده.

_ سفید انداختی هوم؟ اینم لباس منه لابد.

چنان با دیدن لباس‌اش از جا پرید که یک لحظه مات و مبهوت ماندم.

_ این چرا طوسی شده؟

تازه به لباسش دقت کردم.

_ مگه چه رنگی بود؟

_ نارنجی.

هم نمی دانستم چه چیزی بارش کنم از این دانای کل بودنش، هم نمی دانستم بخندم یا اخم کنم یا سعی کنم حالت تدافعی و جدی خود را حفظ کنم. با این تغییر حالتش چنان قیافه‌ای گرفته بود که انگار برای لباس جان دارش مراسم تدفین می گرفت. سری به نشانه تاسف تکان دادم و از خیر لباس‌هایم گذشتم. انگار این پیراهن‌ها دیگر برایم لباس نمی شد. قبل از آن که از آشپزخانه خارج شوم بوی تخم مرغ مرا همانند آهن ربا جذب کرد و مسیر حرکت را تغییر داد. محتویات تابه را در یک بشقاب خالی کردم و بعد از شستن‌اش درون کابینت گذاشتم.

_ حالا بعدا واسه جنازه‌اش گریه کن، نیومدی کلش رو خوردما

به آنی از جا پرید و به ثانیه نکشیده پشت میز نشسته بود. ابروهایم بالا پرید، این دختر عجب موجودی بود.

مشغول خوردن بودیم که در ذهنم فکری خطور کرد و ابروهایم به گره غلیظی از اخم مزین شد.

_ چی شد یه‌هو؟ به قول بابا بیسم الله.

بیسم الله؟ مکشی کردم و از کلمه‌ای که گفت بی هوا لقمه‌ی درون دهانم در گلویم پرید. به سرفه افتاده بودم و تا چند دقیقه ادامه داشت انگار از این سرفه‌ها خلاصی نداشتم. طوری که کم کم رنگ صورتم به سرخی می گرایید. ارنیکا که حسابی هل کرده بود هر از گاهی تکانی به خود می داد و بعد باز با چشم‌های گرد شده نگاهم می کرد. تنها عکس العملش همین بود، هنوز فکرم تمام نشده بی هوا پارچ آب را برداشت و روی صورتم خالی کرد. با این کارش دیگر کم مانده بود مرز خفگی را هم رد کنم. برای لحظه‌ای تیترو روزنامه‌ها را در ذهن خود تصور کردم:

_ ارس بزرگ مرد تاریخ بی‌زینس، با تکه‌ی کوچک نان خفه شد و مرد.

چه توقعی دارید؟ من در حال خفه شدن چگونه می توانستم درست و حسابی حدس بزنم که چه اتفاقی خواهد افتاد و روزنامه‌ها در مورد این مرد مشهور مرحوم شده چه خواهند نوشت. با ضربه‌ای به جلو پرت شدم.

سرفه‌ام بند آمد و پشت سرم را نگاه کردم. ارنیکا ملاقه به دست نگاهم می کرد.

_ خوب شدی؟

_ نگو که با اون ملاقه ربی زدی به لباسم؟

_ رب نه گوجه

ای خدا من خودم را باید به دار می‌آویختم یا این دخترک احمق کله پوک را چاره‌ای نبود. قصد داشتم تا چند روز از خانه خارج نشوم، اما امروز مجبور بودم برای تهیه چند دست لباس آبرومند هم که شده بروم بیرون، اما دیگر هیچ گونه جرئت نمی‌کردم در خانه تنه‌هایم بگذارم. مخصوصا با دیدن آن اعلامیه‌ی مزدگانی که برایش گذاشته بودند. آخر من نمی‌دانم کدام آدم عاقلی در این شرایط یک پارچ آب را خالی می‌کند روی صورت فرد رو به موت؟ هوفی کشیدم، چاره‌ای نبود باید تحملش می‌کردم. این دختر در دسر نداشت، او خود در دسر بود.

_ برو آماده شو بریم

_ آماده شم؟ من که لباس ندارم.

_ الان با این وضعیت اون منم که لباس ندارم. لطف کردی یه دست لباس سالم برام گذاشتی که اونم خودت پوشیدی. کف دستم رو بو نکرده بودم که برای اینجا موندنم لباس بیارم چون خانوم... هوف بلا دیروز لباسات رو آورد. خوابت برده بود گذاشتمش کنار میز آرایش پیش تخت.

سری تکان داد و با خوشحالی به سمت اتاق جست. حال من مانده بودم با تنها یک دست لباس گوجه‌ای، لااقل کاش شلوارم را گوجه‌ای می‌کرد چند تا شلوار داشتم. راه افتادم سمت اتاقم، تماما یک عمارت را روی سرم خراب گذاشته بود. روی زمین کف اتاق رد کم رنگ و محوی از انگشت‌های پایش به جا مانده بود طوری که حتی می‌توانستم سایز پاهایش را حدس بزنم. کم‌لباس‌هایم را زیر و رو کردم، اما چیزی عایدم نشد. ناگهان چشمم به کنسول سه کشویی افتاد. مدت‌ها پیش که تازه اینجا را گرفته بودم رفته بودم خرید و لباس‌هایم را درست در همین کشوها جا گذاشته بودم. خوشحالی سرشاری زیر پوستم گنجید، لباس‌هایم را تعویض کردم و آماده در راهروی جلوی در اصلی ایستادم. چند دقیقه‌ای گذشت، اما خبری نشد. ی هوا صدای پارس فارک برخاست، این نوع صدایش مال زمانی بود که کسی با او بازی می‌کرد و سعی در لوس کردن خودش داشت. چشم‌هایم گرد شد، متعجب در را باز کردم و رفتم بیرون.

بله، سرکار علیه با خیال راحت داشت با فارک بازی می‌کرد و آن وقت من اگر یک لیوان آب دم دستم بود می‌توانستم سبزه‌های زیر پایم را هم آبیاری کنم. فارک مدام دنبالش می‌دوید و هر از گاهی خودش را به شلوارش می‌کشید. صدای خنده‌های آرنیکا کل عمارت را پر کرده بود. نمی‌توانستم تصور کنم دختری که آن گونه از هراس فارک پشت سر من پناه می‌گرفت همین دختر بوده باشد. سری تکان دادم و لبخندی که خودکار روی لب‌هایم نقش بسته بود را پنهان کردم. فارک با دیدنم از دویدن دست برداشت و سر جایش متوقف شد، رفتم کنارش...

_ امروز چطوری فارک؟

کوتاه پارس کرد، خیلی از آرنیکا خوشش آمده بود. مخصوصا که مدام دنبال پره‌های کلاه سیوشرتش می‌دوید و هر از گاهی روی پاهایش می‌ایستاد تا پنجه‌هایش به کلاه برسند. تقلاهایش موقع دویدن دیدنی بود.

__ بیا دنبالم، بازی دیگه بسته، نباید به تاریکی شب بخوریم.

ماشین را جلوی یک مرکز خرید پارک کردم و پیاده شدیم. شاید ده بیست طبقه‌ای می‌شد و درست کنار یک ساختمان ده طبقه‌ای تجاری واقع بود. هر لباسی که توجه‌ام را جلب می‌کرد می‌ایستادم و نیم‌نگاهی می‌انداختم، اما بیشتر سبک لباس‌ها رپ و گشاد بود. نمی‌دانم مردم چگونه رغبت می‌کردند چنین لباس‌هایی را بپوشند. هرچند من یک مرد شرقی محسوب می‌شوم، عجیب نیست که سلیقه‌ام در انتخاب لباس فرق کند. کم و بیش مغازه‌ها بسته بودند و این عجیب بود، و شاید بیشتر از عجیب غیر عادی یکی از مغازه‌های انتهایی طبقه‌ی اول توجه‌م را جلب کرد. لباس‌هایش معقول‌تر به نظر می‌رسیدند و مغازه‌اش باز بود. راهم را سمت مغازه کج کردم، از بین لباس‌های مردانه چند دست لباس زنانه هم به چشم می‌آمد.

__ ارنیکا بیا تو وایسا.

__ نه من همین جا منتظر می‌مونم می‌خوام ویتترین مغازه‌ها رو نگاه کنم.

__ ولی همه‌اشون بسته‌ان ببین.

__ می‌دونم، از این رنگ و وارنگی لباسا خوشم میاد. تو که یه خانوم نیستی بفهمی چی می‌گم. کلا چهار تا رنگ اصلی رو به زور می‌بینی، اون گفت چجوری برات توضیح بدم که...

__ هر چی که هست، تو بیرون واینمیستی. مجبورم نکن روی قشنگم رو برات به نمایش بزارم. از مقابلم رد شد و رفت داخل مغازه، دستی به ته ریش‌های کوتاه و مرتب تازه در آمده‌ی روی صورتم کشیدم و دنبالش راهی شدم. یک دست ست خانگی تیشرت و شلوار گرم کن و سویشرت مشکی طوسی هم رنگش توجه‌م را جلب کرد. سایزش برایم خیلی کوچک بود. رفتم سمت صاحب مغازه، به انگلیسی گفتم:

__ چهار سایز بزرگ‌تر این رو می‌خوام. یکی هم مثل همین با یه رنگ دیگه، اون یکی آبی تیره باشه بهتره. سری تکان داد و با آسانسور کوچک کنار میز رفت بالا، اما نگاه عجیبی داشت. مخصوصا که تماما ارنیکا را زیر نظر گرفته بود. ارنیکا یک تیشرت سفید که رویش به انگلیسی نوشته شده بود من یک پسر بد هستم را در دست گرفته بود و بررسی می‌کرد. قیافه‌ام در هم رفت. چه قدر از این مسخره بازی‌های این نسل جوان بدم می‌آمد. یا روی یک تیشرت دیگه نوشته شده بود، احتیاط کنید! من یک ملکه هستم.

__ ارنیکا آن قدر جم نخور کنار من وایسا بزار من یکی دو دست لباس بگیرم برگردیم.

__ عه، تو چرا اینجوری می‌کنی؟ مگه نگفتی بیا داخل الان که اینجام. در ضمن فقط چند تا مغازه روشنه بقیشون کرکره‌هاشون رو کشیدن پایین پس کس دیگه‌ای این اطراف نیست ترس نداره.

__ زیر لب زمزمه کردم: همینم هست که مشکوکم می‌کنه.

و بقیه‌ژ حرفم را خوردم و نگفتم که عکسش را در تمام شهر پخش کرده‌اند که هر طور شده پیدایش کنند.

_ خیلی خب هر چی توجهت رو جلب کرده بردار برو پرو کن که بریم.
سری تکان داد و دقیقاً همان دو تیشرت را برداشت، تأکید کردم:
_ هر چی به جز اون دوتا.

با اکراه از کنارم رد شد و حتی توجهی به حرف‌هایم نکرد. رفت داخل پرو و از عمد در را محکم کوبید. در این فرصت من نگاهی به بقیه‌ی لباس‌ها انداختم. بین لباس‌های چرم یک کت کوتاه مردانه‌ی چرم مشکی برداشتم و یک دست دیگر لباس راحتی و یک دست لباس رسمی انتخاب کردم. همین‌ها در حال حاضر کفایت می‌کرد، البته اگر ارنیکا دوباره هوس نمی‌کرد به جای دستمال از آن‌ها استفاده کند. عجیب بود، چرا آمدن آن مرد آن قدر طول کشید؟ رفتم سمت اتاق پرو صدایم را آوردم پایین:

_ هی ارنیکا منم، در رو باز کن.

لای در را کمی باز کرد:

_ چیه؟

_ من رو ببین، همین جا می‌مونی در رو از پشت قفل می‌کنی تا وقتی من نگفتم بیرون نمی‌ای خب؟ در ضمن بشین رو زمین و تو خودت جمع شو.

_ چی؟ زده به سرت؟

_ ارنیکا اگه می‌خوای من کنارت باشم باید به حرفام گوش کنی، سوال کردن هم نداریم. اگه پشیمونی به سلامت هر کی بره سمت راه خودش یه بلای آسمونی هم کم می‌شه.

_ چی؟ نه، باشه گوش می‌کنم.

قیافه‌اش کمی گرفته بود، شاید از بلای آسمانی که گفتم خوشش نیامده بود.

_ برو سرت رو هم با دستات بگیر از جات بلند نشی ارنیکا این پرو خیلی ناز که گلوله راحت رد می‌شه ازش. سری تکان داد، همین که از بابتش خیالم راحت شد قیافه‌ای خونسرد به خودم گرفتم و جلوی میز حساب داری ایستادم. بالاخره سر و کله‌ی مرد پیدا شد. لباس‌هایی که برداشته بودم را روی میز گذاشتم، دو دست لباسی که خواسته بودم روی میز کنار دیگر لباس‌ها گذاشت. آدامس درون دهانش را باد می‌کرد و باز می‌ترکاند. مدام مغازه را با نگاهش زیر و رو می‌کرد. باید هر طور شده زودتر از این مکان دور می‌شدیم. آراس آن قدر احمق نبود که در لحظه‌ی ورود نفهمد چه اتفاقاتی به استقبالش خواهند آمد، اما به خاطر آن دختر بچه‌ی لجوج هم که شده باید احتیاط را رعایت می‌کردم.

لباس‌ها را بررسی کردم؛ سایزشان اندازه ام بود. زیر چشمی حواسم بود که مدام دنبال ارنیکا می‌گردم. رفتم سمت اتاق پرو؛ تقه‌ای کوتاه زدم:

_ لباسایی که انتخاب کردی رو بده
در را نیمه باز کرد و لباس ها را گرفت سمتم .
با صدای آرام زمزمه مانند گفتم :

_ سرتو بدزد ؛ هر صدایی هم که شنیدی در رو باز نمی کنی مگه این که من بهت بگم .
با صدای بلند تری به انگلیسی طوری که توجه مرد را جلب نکند گفتم :
_ لباس های خودتو بپوش بریم . من اینا رو حساب می کنم .

قیافه ی جدی و حالت عادی ام را حفظ کردم . دو تیشرت را روی پیشخوان گذاشتم . یک بلوز دخترانه هم به
انتخاب خودم برداشتم و کنار بقیه ی لباس ها گذاشتم .
_ اینا رو حساب کنید .

مرد آدامس حال بهم زن اش را ترکاند و در حالی که سرش را با حالت بدی به سمت بالا گرفته بود و نگاهم می
کرد کارتخوان را مقابلم گذاشت . کارتم را کشیدم و مبلغ گفته اش را وارد کردم . پول آن تیشرت ها را باید جدا
حساب می کردم به ظاهر چون مثلا پول کمی در کارت دارم . حالت مرد بسیار غیر عادی به نظر می رسید . دستم را
سمت جیب پشت شلوارم بردم و دستانم بدنه ی سرد فلزی کلت مشکی رنگم را لمس کرد . یک .. دو .. سه ! درست
با شماره ی سه سر و کله ی دو نفر دیگر پیدا شد و زیر پیشخوان پناه گرفتم . گلوله هایم هیچ گاه اشتباه نشانه نمی
رفتند . امکان نداشت آراس اشتباه کند آن هم در تیر اندازی . اما فعلا همین که نتوانند راه بروند و دنبلمان بیوفتند
برایشان کافی بود ؛ ساق پایشان را هدف گرفتم . چندی نکشید که هر سه نفر روی زمین پخش شدند . صدای آژیر
بلند شد . داد کشیدم :

_ بدو ارنیکا وقتشه باید بریم .

لباس ها را با یک حرکت چنگ زدم و به حالت آماده باش جلوی درب خروج ایستادم . ارنیکا همین که در پرو را باز
کرد و بیرون آمد نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و یهو مسیرش را کج کرد .
_ کجا؟! مسیر خروجی این طرفه .

چند لحظه بعد دوباره راهش را کج کرد و آمد سمت من . یک کت نیم تنه ی چرم قهوه ای سوخته در دستانش
خودنمایی می کرد . در حالی که نفس نفس می زد گفت :

_ خیلی چشمم رو گرفته بود ؛ قیمتش زیاد بود دیگه روم نمی شد بهت بگم می خوامش .
سری به نشانه تأسف تکان دادم

_ بدو ؛ در اصلی رو بستن ؛ باید بریم بالا . بعدا در موردش حرف می زنیم .

رفتم سمت آسانسور؛ هر دکمه ای که می توانستم را فشار دادم تا در هر طبقه ای یک بار بایستد و مدتی پلیس ها را معطل کند. با دو به سمت پله ها رفتیم. طبقه ی چهارم بودیم که ارنیکا متوقف شد.

__ من...هن هن..من..هن هن یه قدمم..هن هن نمی تونم بردارم!

تمام چهار طبقه پله را پیاده آمده بودیم. انگار چاره ای نبود؛ باید ادامه ی راه را با آسانسور می رفتیم.

__ خیل خب؛ ولی بریم سوار اون یکی بشیم که پشته، اون زیاد توجهشون رو جلب نمی کنه و از اونجایی که نمی خوان وقت رو هدر بدن این همه راه زو نمی زن تا انتهای راهرو.

شش طبقه ی باقی مانده را با آسانسور طی کردیم. قبل از آنکه کاملا خارج شوم در را طوری نیمه باز گذاشتم که بسته نشود و گیر کند. رسیدیم به پشت بام ساختمان. دست ارنیکا را گرفتم و کشیدم سمت لبه ی پشت بام. ارنیکا متعجب نگاهم می کرد. نگاهی به ساختمان کناری انداختم؛ دقیقا هم ارتفاع این ساختمان بود و فاصله ی کمی با هم داشتند؛ با یک پرش ماهرانه می شد رفت آن سمت. پلاستیک لباس ها را گرفتم و به آن سمت انداختم. درست روی بام افتاد.

__ ارنیکا باید بپریم

__ چی؟! دیوونه شدی؟

__ دیوونه شدی چیه می گم باید بپریم! نمی خوامی که بگیرنت. اون تایلر لعنتی انقد گردن کلفتی که به راحتی می تونه بعد از دستگیر شدن بگیرت.

__ من...من می ترسم از ارتفاع!

__ ارنیکا لفتش نده دارن میان صداشون رو نمی شنوی؟

__ باشه! اول تو برو.

__ اول من برم که توئه دسا و پا چلفتی گیر کنی بگیرنت. بپر! پاهاتو باز کن یه گام بلند بردار و با تموم قدرتت بپر.

__ آراس من نمی تونممم...می..تو..نم.

__ از چی می ترسی من هواتو دارم نترس هیچیت نمی شه شنیدی می گن بادمجون بم آفت نداره؟ یه ضرب

المثل ایرانیه.

دهانش را فاصله داد تا جوابم را بدهد؛ صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر می شد، ریسک بزرگی بود اما چاره ای نداشتیم. بی هوا بلندش کردم و انداختمش روی کولم. تا به خودش بجنبید و غر غر کند که:

__ چی کار داری می کنی بزارم پایین!

درست آن طرف بودیم .نفس راحتی کشیدم و عرق روی پیشانی ام را پاک کردم .دو نفر بودن کارم را یکم سخت تر می کرد و کافی بود تا ارنیکا تنها یک تکان کوچک بخورد تا تعادلماں بهم بریزد و سقوط کنیم .از فکر آمدم بیرون :

_ بدو باید بریم پایین تا نرسیدن .

_ اومدم اومدم !

داشت پلاستیک لباس ها را برمی داشت ، خدا رو شکر در پشت بام باز بود و به راحتی رفتیم پایین .پلیس ها درست کنار ساختمان کناری ایستاده بودند و صدای خش خش بیسیم هایشان به گوش می رسید :

_ آره ...خش خش ..دو نفر بودن ..خش خش ... احتمالاً تو یکی از طبقه ها خش ..قایم شدن ..خش خش ..تا اومدن بیرون بگیرینشون .

حتی به ذهنشان هم خطور نمی کرد که از روی ساختمان عبور کرده باشیم .

_ ارنیکا یه قیافه ای کاملاً عادی و خونسرد بگیر . ضایع بازی در نیار از کنارشون رد شیم .فقط یه کوچه فاصله داریم .

با صدایی لرزان گفت :

_ باشه.

از کنارشان رد شدیم در حالی که زیر چشمی نگاهشان می کردم .خیره ی در ورودی همان ساختمان مانده بودند و با کلاشینکف های مخصوص آماده باش ایستاده بودند .قضیه نمی توانست یک گزارش ساده ی دزدی از یک مغازه باشد ؛ انگار از وجود ارنیکا خبر دار شده بودند ، شاید هم اجیر شده ی تایلر بودند .ارنیکا درست جلوی من داشت به سمت ماشین می رفت .سایه ای را حس کردم .سر جایم متوقف شدم ؛ با دست دور دهانش را گرفتم و در گوشه ای پنهان شدم .ارنیکا چشم هایش درشت شده بود و با ترس تقلا می کرد .
با صدای آرام و پیچ پیچ ماندی کنار گوشش گفتم :

_ جیک ات در نیاد ! نترس منم . تو کوچه چند تاشون وایستادن ! تا من میومدم بهت توضیح بدم کلی طول می کشید ، الانم عین یه دختر خوب آروم بگیر تا برن بعد بریم بیرون ، سعی کن زیاد تکون نخوری .

آب دهانش را صدا دار قورت داد ؛ ترسیده بود اما هنوز مانند من نمی دانست که چه جانورهایی هستند ، من از جنس همین قوم بودم و بهتر از هر کس دیگری می شناختمشان .اگر می گرفتنش رحم نمی کردند .نمی دانم چه چیزی جذبم کرده بود که به این بازی ادامه دهم ؛ شاید در عین تخس بودن این دختر مظلومیت و تنهایی اش بود ! و غرورش !حتی در بدترین شرایط .حدود نیم ساعتی گذشت و هنوز آنجا بودند و کنار ماشین کشیک می کشیدند

، از کجا از وجود ماشین مطلع شده بودند و از کجا فهمیده بودند این ماشین بی هویت مال من است ؟ تنها خدا می داند !

_ انگار اینا نمی خوان برن ؛ یواش همین طوری به حالت نشسته بیا دنبالم خب ؟
سر تکان داد . آرام از پشت سبزه ها می رفتیم جلو. ارنیکا پایش به یک برگ خشکیده گیر کرد و صدایش بلند شد .

_ هیش ! سر و صدا نکن . می فهمن اینجاییم !

_ پام رفت روش ندیدمش .

_ ارنیکا این بازی شوخی بردار نیست . بیشتر مراقب باش !

_ باشه

_ با شماره ی سه می ریم پشت اون کامیون خب ؟ یک.. دو ... حالا .

با سرعت به سمت کامیون دویدم . ارنیکا هنوز سر جایش نشسته بود و با تعجب نگاهم می کرد . آخ ! یادم نبود این دختر خنگ تر از این حرف هاست ، چون شماره ی سه را نگفتم هنوز سر جایش مانده بود . با کف دست ضربه ای به پیشانی ام زدم . لب زدم :

_ با اشاره ی دستم بیا این ور باشه ؟

بعید می دانستم فهمیده باشد اما سر تکان داد . در حالی که چشم هایم را به آن ها دوخته بودم مشت ام را بالا گرفتم :

یک.. دو ..سه!

از جایش بلند شد و دوید ؛ به طرز فجیعی گام بر می داشت ، انگار فقط می خواست هر چه سریع تر برسد ؛ لنگ هایش را در هوا پرتاب می کرد . با خودم گفتم : این حداقل یه بار رو می خوره زمین ! هنوز حرفم تمام نشده پخش زمین شد . باز با کف دست به پیشانی ام کوبیدم ؛ من در این راه پیر نشوم قطعاً شهید یا لاقل ایثارگر حساب می شوم . با نگرانی به آن سمت نگاه کردم ؛ حواسشان نبود . سریع از جایش بلند شد و با چند قدم بلند دیگر به سمتم رسید . با خودم عهد کردم به دختر بودنش رحم نکنم و لاقل یه تو سری نثارش کنم . اما وقتی زانوی زخم شده و خونین اش را دیدم به کل یادم رفت .

_ ببینم پات رو !؟ چی کار کردی با خودت ! ای وای از دست تو !

طبق عادت به انگلیسی از دهانم پرید :

_ اوه مای گاش !

دستم که روی زخمش خورد ناله اش بلند شد . بد جوری روی آسفالت کشیده شده بود . پارچه ی سفید درون جیب ام را که کیسه مانند بود بیرون کشیدم و جیب ام را پاره کردم . پارچه را دور زانوی خونی اش بستم .
 _ به محض این که از اینجا رفتیم باید استرلیزه اش کنم عفونت نکنه ، یادم بنداز حتما !
 با صدایی که درد در آن موج می زد گفت :

_ باشه . الان چی می شه ؟

_ الان باید با این کامیون از اینجا بریم . اینا رو ببین ، لباس هم که داریم ، وقتی اون ماشین لعنتی رو فهمیدن مال ماست قطعاً رد ما رو هم زدن . امیدوارم بلایی سر فارک نیاورده باشن!
 اخم هایش در هم رفت

_ ولی ما که الان جایی رو نداریم .

_ بالاخره یه جا پیدا می شه ؛ پول که باشه وسط بیابونم می تونی سوویت پیدا کنی . فعلاً که کارتم همراهمه . من خم می شم یه نگاه می ندازم اگه موقعیت خوب بود می گم ، سریع سوار شو .
 _ باشه

_ یک .. دو .. (باز طبق عادت می خواستم بگویم حالا که گفتم با این مغز کاملش باز مات سر جایش می ماند در نتیجه به همان سه بسنده کردم) سه .

از جایش بلند شد و با سرعت خودش را درون کامیون جا کرد . بعد از آن که از موقعیت مطمئن شدم خودم هم سوار شدم .

_ سرت رو بیار پایین ؛ نیننمون .

چهره اش در هم رفت و بینی اش چین خورد . بار کامیون گاه و یونجه های بسته بندی شده بود .
 _ چیه ؟

_ بوی بدی می دن !

_ ببخشید مادمازل برات لیموزین نتونستیم جور کنیم . البته اونجا رو اگه نگاه کنی یه لیموزین مشکی هست ؛ اگه بخوای می تونی با اون بری !
 ابروهایش بالا پرید .

_ کوش ؟ چی ؟ کدوم ؟

به سمتی که نشان دادم چرخید ، درست همان لیموزین مشکی را نشان دادم که در به در دنبالش می گشتند و حالا درست مقابل درب ساختمان ایستاده بودند . همین که چشم هایش آن ها را دید کمی در خودش جمع شد و سرش را پایین تر گرفت . میل شدیدی در دلم می گفت در حار بازوانم بگیرمش ، در این لحظه این دخترک تخس

چشم آبی بد جور بی پناه به نظر می رسید. چهره اش را از نظر گذراندم؛ ابروهای کمانی زیتونی، چهره ای کشیده، چشم های مورب آبی، چانه ای زاویه دار و لب های کوچک یاسی رنگ. کک و مک ریزی در دو سمت گونه ایش چهره اش را دوست داشتنی تر نشان می داد. انبوه مژگان پر پشت اما هرچند بور اش روی گونه هاش سایه انداخته بودند. می توانستم بگویم چهره ی یک شاهدخت مغرور فرانسوی را داشت. دست از تجزیه تحلیل کردن اش برداشتم. اولین بار بود که به کسی این چنین با دقت نگاه می کردم. ماشین تکانی خورد و به راه افتاد. همین که کمی دور شد سرم را بالا آرودم و اطراف را زیر نظر گرفتم.

_ خب دیگه به اندازه ی کافی دور شدیم راحت باش.

سرش را با احتیاط بلند کرد. نگاهم را از چشم هایش گرفتم و دوختم به منظره ی اطراف. غرق در افکارم بودم که صدای آرام و زمزمه وارش را شنیدم. زیر لب شعری فرانسوی را زمزمه می کرد.

_ نکن!

متوقف شد

_ چی؟

_ می گم نکن اونو تو دهنت کثیفه!

باز با گیجی نگاهم کرد:

_ هان؟

_ عکبهیی!

دستم را بردم سمت لب هایش و ساقه ی باریک طلایی رنگ را از بین لب هایش بیرون کشیدم. لب هایش را بر چید و دیگر حتی آواز هم نخواند. چند دقیقه از آرامش دلچسبم نگذشته بود که باز صدایش بلند شد:

_ حوصلم سر رفت! کی می رسیم!؟

_ فعلا که مقصدمون مشخص نیس.

_ اه ای بابا. لعنتی! تو روحت. گندت بززن.

این جمله را به انگلیسی تکرار کرد.

_ ادب هم خوب چیزیه. لاقل جلوی بزرگترت.

_ راس می گی. حواسم نبود یه بابابزرگ کنارم هست لحظه به لحظه غر می زنه نصیحت می کنه!

می دانستم این دختر پررو هرچه بگویم صد تای دیگر می گذارد و تحویلیم می دهد، در این لحظه هم حاضر نبودم

این آرامش و سکوت دلچسب را با چیز دیگری عوض کنم در نتیجه ساکت ماندم.

_ حداقل باهام حرف بز. ترجیح می دم غرغراتو بشنوم.

_ هیش یکم آروم تر ! می خوای بفهمه ما یواشکی سوار شدیم؟! اون وقت بقیه راه رو باید پیاده بیایم .
قاطع گفت :

_ نه !

سری تکان دادم و باز سکوت مورد علاقه ام جاری شد .
چند دقیقه ای گذشت .

تابلوی سبز رنگ کنار خیابان بیست و پنج مایل تا لندن را نمایش می داد .

پس حد اقل سه ساعت دیگری داشتیم . سرم را به بدنه ی فلزی تکیه دادم و چشم هایم را بستم . قبل از آن که قصد خوابیدن کنم لحظه ای تعلل کردم ؛ عجب صدایش در نمی آمد ! چشم هایم را باز کردم و نگاهم را سمتش کج کردم . سرش را روی یکی از بسته های کاه گذاشته بود و چشم های بسته و نفس کشیدن منظم و ریتمیک اش نشان می داد که خواب است . هر از گاهی بینی اش را چین می داد .

من به جایش سرم درد گرفت ؛ چگونه سرش را روی آن بسته های کاه گذاشته بود و با خیال راحت خوابش برده بود ؟؟؟ شاید هم آن قدر غرق خواب شده بود که حس نکرده بود چگونه خوابش برده است یا سرش روی چه چیزی قرار دارد . اخم هایم در هم رفت . خم شدم به طرفش ؛ دستم را بردم پشت گردنش و سرش را روی زانوهایم گذاشتم . بین موهایم ساقه های کاه خودنمایی می کرد . مشغول جدا کردن ساقه ها شدم . دانه های کاه در موهایم بدجور گیر کرده بود . هوف ! دختر هم انقدر ...! هرچند هیچ چیز این موجود به دختر بودن نمی خورد ! با تکان خوردن های ماشین من هم چشم هایم گرم شد و خوابم برد . بین خواب و بیداری بودم که لحظه ای حس کردم به هوا پرت شدم . چشم هایم را باز کردم و با تعجب به اطراف خیره شدم . راننده با ناشی گری تمام روی یک چاله ی بزرگ رفته بود . با دیدن قیافه ی ارنیکا درد کمرم که ناشی از این ضربه و تکان خوردن ناگهانی کامیون بود یادم رفت و چشم دوختم به صورتش . قیافه اش بدجور خنده دار بود .

_ چیه ؟ بدبخت ندیدی ؟ خنده داره ؟

همین حرفش کافی بود تا نیمچه مقاومتم از بین برود و پقی بزنم زیر خنده . افتاد به جان چشم های پف کرده اش .

_ عه نکن دستات کثیفن چشات عفونت می گیره . عهع !

_ تو همیشه یه چیزی پیدا می کنی برای گیر دادن نه ؟

زیر لب به حالت غرغر گفت :

_ من نمی دونم من نبودم به کی گیر می دادی !

حرفش را با وجود اینکه بسیار آرام گفته بود شنیدم .

_ تو نبودى من تو رفاه و آسایش کامل بودم نیاز نبود انقد فک بزخم خودمم خسته کنم!
 _ رو که نیس .
 _ چه جالب . از این ضرب المثل ها هم بلد بودى رو نمى کردى ؟
 چشم هایش را بست و پلک هایش را محکم فشرد . عصبانى شده بود ! . کامیون کنار یک سوپر مارکت کوچک نگه
 داشت . ارنیکا انگار در دنیای دیگری سیر مى کرد .
 _ هی ارنیکا ! بدو باید پیاده شیم قبل اینکه ما رو ببینه .
 _ هی خودتى . خودم مى دونم کی پیاده شم .
 توجهی نکردم و با یک حرکت از روی در فلزی پریدم پایین :
 _ حالا همون جا بمون تا تو باشی انقدر زبون درازى نکنى .
 _ نه نرو .
 اهمیتی ندادم و دو قدم دیگر برداشتم .
 _ وایسا هی من نمى تونم رد شم !
 _ مشکل خودته .
 صدای استارت ماشین با صدای پر از التماسش در هم آمیخت :
 _ آراس !
 مکث کردم ؛ سر جایم چرخیدم و ناگاه با تمام توان دوییدم سمتش . کامیون با سرعت کمى در حال حرکت بود .
 سرعتم را بیشتر کردم ؛ کمى که نزدیکتر شدم دستم را به سمت میله ی آهنی پشت در گرفتم و با یک حرکت
 خودم را تاب دادم . دستش را گرفتم و سمت خودم کشیدم . چند لحظه بعد هر دو باهم روی آسفالت خیابان پخش
 شده بودیم .
 _ تو یه دیوونه ی به تمام عیاری آراس !
 نفس نفس مى زد . با سختی از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد . دستم را روی زمین حائل کردم و برخاستم .
 _ اول باید زخم پات رو ضد عفونى کنیم .
 _ اصلا مى شنوى من چی مى گم ؟ هی ! با تو اما . نزدیک بود به کشتنم بدى !
 _ آره اما اگه مى داشتم با کامیون برى قطعا مى مردى و دیگه احتمالی در کار نبود .
 _ مرسى واقعا .
 روی بیلپورد با چراغ نئونی کلمه ی هتل نوشته شده بود . اما بی توقف از کنارش گذشتم .
 _ عه ! چرا رفتى ! بین اینجا یه هتل بود ! مى تونستیم بریم اونجا بمونیم !

__ عقل داری تو یا نه ؟ فقط اینو به من بگو ! توی لندن اونم وسط شهر ؛ تویه هتل بزرگ و معروف ، دو تا آدم با این سر و وضع و پلاستیک به دست . اصلا مشکوک نیست ؟ علی الخصوص که حتم دارم الان کل هتل ها مشخصات تو رو لاقل دارن . مگه اینکه بخوای تنها بمونی بیرون و من برم هتل !
زیر لب زمزمه وار طوری که انگار با خودم حرف می زدم گفتم :

__ البته اگه تا الان اسم من رو تو لیست مرده ها گذاشته باشن که دیگه نورعلی النور می شه ! فک کنم این کارت اعتباری شناساییم رو باید بندازم دور .
و با صدای بلند تری گفتم :

__ ببین اوتا الان فکر می کنن من مرده ام . فقط می دونن که یه مرد همراهه توبوده . اونم احتمالا از دوربین های مدار بسته دیدن . اما هنوز نمی دونن که من بودم . و در عوض کل انگلستان الان به خون تو تشنه اس ! انتظار نداری که بریم یه جایی که قشنگ در ملا عام باشه مثل هلو برو تو گلو تو دستشون باشی .
سری تکان داد و در فکر فرو رفت . گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم ، سیم کارت اعتباری ام را که فقط مخصوص شرایط خاص بود با سیم کارت اصلی ام تعویض کردم . تنها شماره ی ذخیره شده در سیمکارت را پیدا کردم و دکمه ی سبز رنگ تماس را فشردم .

__ بله ؟

__ سلام مارک . یه بساط جوجه کباب داریم ؛ همون همیشگی لطفا !

__ خیلی هم عالی . از چه نژادی باشه ؟

__ ایلدویچ !

و تماس را خاتمه دادم . ارنیکا چپ چپ نگاهم می کرد .

__ تو این موقعیت به فکر شیکمتی ؟

سری تکان دادم .

__ تو از این چیزا سر در نمیاری پس دخالت نکن !

ایلدویچ همان لندن بود . با حالتی رمزی به او فهمانده بودم یک مکان برای ماندن احتیاج دارم و سخت در خطر قرار گرفته ام . آرس فقط یک نام نیست ؛ یک شخصیت نیست ، آرس تمام اعتباری است که یک مرد می تواند داشته باشد . گوشی در دستانم لغزید . پیامک را باز کردم ، حروف انگلیسی را کپی کردم و در یادداشت ها برعکسشان را وارد کردم . مکان مذکور جایی حدود سه خیابان با ما فاصله داشت . مارک خوب کارش را بلد بود . می دانست در چنین شرایطی چگونه عمل کند خصوصا که تمامی خط ها زیر نظر بود . دستم را تکان دادم و یک

تاکسی سر راهی گرفتیم . نزدیک چند مار پایین تر از آدرس پیاده شدیم . کلید درست همان جایی که حدس می زدم بود .

_ ارنیکا وایسا رو به روی من کسی من رو تو این حالت نبینه کلیدو بردارم .
لپ هایش را باد و خالی کرد .

_ من که از کارای تو سر در نمیام اما باشه ، خیل خب !
به محض این که کلید را پیدا کردم قفل در را باز کردم و رفتیم داخل . در را سریع پشت سرمان بستیم .
_ حالا اقدام احتیاط کاری لازم نیست .

_ تو نمی دونی اینا چه آدمایی ان ؛ وقتی من داشتم با اینا سر و کله می زدم تو با خیال راحت داشتی تو خونه عروسک بازی ات رو می کردی ! یه بارم بهت گفتم بهتره که الکی اظهار نظر نکنی !
با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد باشه ای گفت و روی کاناپه ی چرم قهوه ای سوخته نشست . با دیدن رنگ کاناپه یاد کت نیم تنه ای افتادم که از پاساژ کش رفته بود . پلاستیک لباس هارا برداشتم و گره را باز کردم . کت را از میان لباس های دیگر پیدا کردم و بیرون کشیدم . لبخندی روی لب هایم نقش بست . حتی در اوج خطر هم این دختر دیوانه بود ! یک دیوانه که کارهای عجیب و غریبش در دل می نشست . شاید یک دیوانگی شیرین . نگاهی به دور و برم انداختم و اطراف را از نظر گذراندم . دیوار های طرح چوب قهوه ای سوخته ، پرده های کرم - شیری ؛ کابینت های خردلی و پارکت هم رنگ دیوار . سه رنگ شیری ؛ قهوه ای و خردلی ترکیب زیبایی ایجاد کرده بودند .
اما برای مارک فرستادم :

_ مزه اش بدک نبود ! یکم چاشنی اش کمه .

در حالی که در دلم از رضایت کامل برخوردار بودم و تحسین اش می کردم . کم نبودند کسانی همانند مارک که برایشان خیلی کارها کرده بودم و زندگی غرق شده شان را نجات داده بودم و حالا حاضر بودند برایم هر کاری انجام بدهند . لبخند تلخی زدم . لباس های خودم را از لباس های ارنیکا جدا کردم و به سمت یکی از اتاق ها روانه شدم .

**

_ ولی من باید برم !

_ احمق نشو دختر ! اون پیغام فقط یه پیام الکیه ! انقد خنگ نباش !

_ شاید واسه تو یه پیام الکی باشه اما برای من همه چیزه ! منی که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم اینم برام غنیمته !

_ تو واقعا نمی فهمی این یه تله اس برای اینکه بکشونت سمت خودشون؟ فقط با یه پیام توی صفحه مجازیشنون واقعا باورت شده که ..

_ آره باورم شده! من حتی جسد بابام رو ندیدم! امکان نداشت کسی بتونه حریف بابا بشه! مطمئنم خودشه! من باید برم به اون آدرس .

_ ارنیکا!

_ ارنیکا چی؟ بمونم و تو رو تحمل کنم؟ زورگوییاتو؟ قیافه گرفتتاتو؟ که واسه ی زنده موندن التماس کنم؟ که مراقبم باشی؟ اصلا برای چی؟ برای کی؟ دیگه مگه چیزی برای من باقی مونده! خودمم نمی فهمم چرا اون خیریت رو کردم و اومدم پیش تو!

_ عه؟ چه جالب! جدا اینطوریه؟ باشه جلوی راهت رو نمی گیرم به سلامت! منم همچین مشتاق نیستم یه چسب سیریش از دماغ فیل افتاده رو مدام دنبال خودم بکشونم و هی گند هاش رو جمع کنم! هرری!
از عصبانیت رگ های گردنم برجسته شده بود و نفس نفس می زدم. چشم هایم از عصبانیت سرخ شده بود و خیره با بی رحمی به چشمانم گرفته اش نگاه می کردم. تلخ شده بودم؟ حتی احساس می کردم کامم هم تلخ شده است. این ها حرف های دلنم نبود؛ حرف های آراس سرکشی بود که نمی دانست چگونه از این دخترک تخس و لجباز محافظت کند. چگونه وادارش کند بماند و حالا...! گند زده بودم! در کمال ناباوری از کنارم رد شد و به راحتی رفت! سر جایم خشکم زده بود. رفت؟ به همین راحتی؟ چرا اینگونه مات شده بودم؟ چرا قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید؟ بعد از چند دقیقه که به خودم آمدم تمام توانم را در پاهایم ریختم و دویدم دنبالش. انتهای کوچه ایستاده بود و خودش را بغل کرده بود. اخم های غلیظش را از همین فاصله هم می توانستم تصور کنم. برگشتم و کت چرمم را از روی اُپن چنگ زدم و با گام های بلند خودم را به او رساندم. درست انتهای کوچه ایستاده بود و هر از گاهی برای هر ماشینی که رد می شد دست تکان می داد. درست پشت سرش متوقف شدم. لعنت به تو آراس که حتی زبان برگرداندنش را هم نداری! این غرور لعنتی ات آخر کار دستت می دهد!
بی هیچ حرفی کتم را روی شانه هایش انداختم. کمی تکان خورد اما باز سرجایش بی حالت ماند.

_ دیر وقته برو تو

_ (سکوت ..)

_ شب شده هوا سرده. خوب نیس اینجا وایسی

_ (سکوت..)

زیر لب زمزمه کردم : لعنت بهت!

با صدای بلند تری گفتم :

_ خیل خب فعلا بیا بریم بعدا با هم می ریم سراغشون .

_ نهج !

_ مثل اینکه تو حرف آروم و درست و حسابی حالیت نمی شه !

_ نهج !

با یک حرکت معلقش کردم و در آ*غ*وشم جای دادمش . چشم هایش گرد شده بود و خیره به صورتم نگاه می کرد . بدون اینکه حتی نگاهش کنم به راه خودم ادامه می دادم .

_ بزارم پایین من با تو جایی نیام ! من..

_ اه چقد حرف می زنی تو !

کمی که فکر کردم دیدم عجب شاهکاری ! حتی نمی دانستم چگونه از دلش در بیاورم و هر لحظه بیشتر خرابکاری می کردم . انگار این بار جای من و ارنیکا عوض شده بود . روی کاناپه گذاشتمش و به دقت در را از پشت قفل کردم . همین که صدای چرخیدن قفل را شنید به سرعت از جایش برخاست و به سمت در هجوم آورد :

_ در رو چرا قفل کردی ! بازش کن من می خوام برم اصلا چرا باید بمونم مگه تو کی هستی ؟

_ خانومو باش ! من کیوم؟ کی اول اومد سراغم ؟

_ باشه الان حرفام رو پس می گیرم . من دیگه نمی خوام پیش تو باشم . نمی خوام تو باهام باشی !

_ من به حرفای تو گوش نکردم که الان بخوام به حرفات گوش کنم !

_ پس چرا ؟

_ چرا ؟ چی بیشتر از این که من به بابات بدهکارم ؟

- هه ! پس بخاطر همین ..

_ هر چی ! هرچی که هست ! بس کن دیگه تموم شد این بحث !

هنوز چشم هایش برق می زدند . سد بزرگی در چشم هایش درست شده بود که هر لحظه ممکن بود بشکند و

اشک هایش فرو بریزند . نا خودآگاه چیزی در درونم فرو ریخت . صدایم آرام و مهربان شد :

_ ببخشید !

منتظر دیدن عکس العملش نماندم و سوی اتاق پرواز کردم . کلافه طول و عرض اتاق را طی می کردم و غرق افکارم شده بودم . نباید در این مهلکه ریسک می کردیم و از طرفی این بازی همانند دومینو بود ، وقتی شروع می شد ادامه پیدا می کرد و نمی شد توقفش کرد . حتی اگر نمی خواستم هم باید ادامه می دادم . شاید بعد از این بازی برمی گشتم به کشور زادگاهم . شاید در خاکی که پدر و مادرم دفن شده بودند کمی آرام می گرفتم . اما قبل از هر چیزی باید تقاص تمام این اتفاقات را از دماغ تایلر می کشیدم بیرون . روزگارش را همانند آن چشم های لعنتی

گول زننده اش سیاه خواهم کرد . دور دور من است ! نوبت آراس رسیده . با تقه ای که به در خورد زنجیر افکارم باز شد و موج افکارم در ذهنم پخش شد .

_ می تونم پیام تو ؟

_ اوهوم . نه صبر کن چادر سر کنم ! خب معلومه که می تونی !

برخلاف تصورم که تیکه ای در عوض این جمله ی به ظاهر با نمکم خواهد انداخت تنها لبخند محوی روی لب هایش نشست .

_ به چی می خندی ؟

_ هیچی !

شانه ای بالا انداختم . خیره به کف اتاق نگاه می کرد .

_ اهم اهم . فک کنم یه کاری داشتی !

_ عا . آره ! می خواستم بگم ..

_ می خواستی بگی ؟

_ امم . می دونی همون طور که خودت گفתי من یه دختر بچه ی لوس بودم که با عروسکش بازی می کرد . آره حرفات درستن اما ...

_ ببین من...!

دستش رابه نشانه ایست گرفت به سمتم و ادامه داد :

_ اما من اون موقع یکی رو داشتم که انقدر پشتم بود هیچ وقت حس اش نکردم ؛ اصلا قاچاقچی جانی دزد خلافکار هر چی که بود !! اما برای من یه تکیه گاه محکم بود ! انقد توی زندگیم همه جا بود که یه لحظه هم به این فکر نمی کردم که یه روز نداشته باشمش ! همینم باعث می شد که به قول تو یه دختر بچه ی تخس مغرور ازم بسازه . واین که چرا اومدم پیش تو ! من اگه اومدم پیش تو فقط یه دلیل داشت . این که تو اگه ظاهرا یه مرد سرسخت مغرور و تودار به نظر می رسی اما یه آدم بی ریایی و با تموم بد اخلاقی هات پشت این ظاهر محکمت که برای دور کردن آدما از خودته ..یه قلب پاک داری !

مات شدم . شنیدن این حرف ها از چنین کسی ! حتی می توانستم تصور کنم دیوار مقابلم چنین حرفی بزند اما

ارنیکا ! نه ! با حرف های بعدی که به زبان آورد یقین پیدا کردم این دختر ضربه ای به سرش خورده است !

_ به ظاهر تو یه خلافکار بالفطره ای و همه ازت می ترسن حتی جرئت نمی کنن پشت سرت حرف بزنی یا باهات شوخی کنن اما من ازت نمی ترسم ! تو ..

به ناگاه سرخ شد و ادامه ی حرفش را خورد . از این تغییر ناگهانی اش متعجب شدم . در کل دختری بود که هرثانیه مرا انگشت به دهان می گذاشت . حتی نمی شد حدس زد دو ثانیه ی دیگر چه رفتاری از خود نشان خواهد داد ! از طرفی از حرف های قبلی ام پشیمان شده بودم . لحن آرام و مظلومانه اش ! مگر می شد سنگ باشی و با این لحن آب نشوی ؟ تنها یک سنگ درد یک سنگ را می فهمد ! تنها کسی از جنس من می داند وقتی کسی از جنس خودت باشد و به یکباره این گونه غرورش را زیر پا بگذارد چه معنایی دارد .

**

ارنیکا :

_ هی چه خبرته ! گونی که بلند نمی کنی یواش تر !

صدای مردانه و گیرایی گفت :

_ آروم بزارش پایین !

چقدر این صدا به نظر آشنا می آمد . اوه ! صدای خودش بود ؛ آراس !

به محض اینکه روی تشک نرم تخت قرار گرفتم صد و هشتاد درجه چرخیدم به سمتش . با دیدن چشمان سرخش نا خودآگاه هییی بلندی کشیدم و کمی خودم را کشیدن قب تر . دقیقا در چند سانتی متری من ایستاده بود . پالتوی بلند مشکی اش تنش بود و مثل همیشه کلاه مخصوصش روی سرش خودنمایی می کرد .

_ مگه نگفتم نرو ؟ هوم ؟

فقط نگاهش کردم .

_ پس اون همه حرفای دیروز چی بود هوم ؟

خیره شدم به کف سرامیک اتاق .

_ ارنیکا جواب منو بده ! اگه امیر ندیده بودت و بهم نمی گفت تنهایی می رفتی اونجا چی کار می کردی هوم ؟

با انگشتانم بازی می کردم .

_ مگه با تو نیستم ؟ اون همه دیروز ننه من غریبم بازی در آوردی یه ساعت اومدم منت کشی آخرشم کار خودتو

کردی ؟ یعنی چی این کارت ؟

_ من فقط..

_ جوابم همینه ؟ من فقط ؟ من فقط چی ؟ ما الان یه گروه دو نفره حساب می شیم ! تک و تنها ! فقط خودمونیم

! بین اون همه درنده چطور می خواستی دووم بیاری ؟ با خودت چی فکر کردی ؟ می ری به اون آدرس و می

گی سلام من ارنیکا م؟ اونام می گن سلام خوشومدی بیا اینم بابات ؟ ! هانن ؟ منو نگاه کن ! تو حتی یه بارم تایلر

رو ندیدی ! حتی نمی دونی چه طور آدمیه ! ارنیکا اصلا حرفامو می شنوی !؟ منو ببین !

_ اه خیل خب بابا! بگم اشتباه کردم تموم می کنی؟ من نمی دونم تو چجوری همیشه منو گیر می ندازی! فقط یکم دیگه مونده بود به تا کسی برسم!

_ آره چرا که نه! فقط یه قدم دیگه مونده بود تا هم خودتو هم منو بدبخت کنی! چک اول رو نخورده همه چی رو اعتراف می کردی!

_ نه! اینطوریام نیس!

_ نه! اینطوریام نیس؟ چرا دقیقا این طوریاس! تو حتی به عواقب کارات فکر نمی کنی! من خیلی از کارا رو با ریسک انجام می دم و ازشون نمی ترسم اما تو از منم کله شق تری!

_ خب من. اه اصلا من یه کله پوک احمقم! خب الان می گی چی کار کنم؟ _ دو دقیقه آروم بگیر بشین سرجات! واقعا خواسته ی زیادیه؟ دختر تو پیش فعال نبودی اخیانا؟

- هی آراس.

_ خیل خب باشه بابا! شوخی رو می زاریم کنار. از این به بعد من و تو نداریم. کسی تنهایی کاری نمی کنه و تنهایی تصمیمی نمی گیره. افتاد؟

_ هوم؟ چی افتاد؟

خم شدم و زمین را نگاه کردم. خندید:

_ ای بابا! یادم رفته بود تو فقط بلدی فارسی حرف بزنی ازین چیزا سر در نمیاری. خب این یه اصطلاحه. یعنی مفهوم شد برات؟

_ عاها! خب پس افتاد. الان ما کجاییم؟ اینجا اصلا شبیه اونجا به نظر نمی رسه!

_ قطعاً اینجا اون جا نیس! این خونه یکم به محل تایلر نزدیک تره. اینجا باید بیشتر احتیاط کنیم. از بس کله شقی به امیر گفتم بیهوشت کنه. اونم که نمی دونم چطوری بیهوشت کرده که نیم ساعت نشده بیدار شدی! لاقل تا یکی دو ساعت می تونستم راحت کارام رو انجام بدم!

_ هی داری منو الکی می چرخونی! مگه نگفتی دیگه من و تو نداریم فقط ما؟

خنده ی آرامی کرد. دستی به ته ریش تازه اصلاح شده اش کشید و از اتاق رفت بیرون. هنوز صدایش می آمد.

_ فعلاً چند نفر دیگه هم کممون می کنن و مراقبمون. بهتره باهاشون همکاری کنی. تایلر رو زیر نظر داریم. تونستیم به امواج رادیویی اطراف خونه اش دسترسی پیدا کنیم و یه سری رفت و آمد هاش رو از دوربین مدار بسته چک کنیم. از این چیزا که دیگه سر در نمیاری که بهت بدم انجام بدی! هر چند تو فقط خرابکاری بلدی!

**

_ داد می کشم همین آدما بیان بریزن دورت خفت ات کنن!
 با حالت جدی ای ایستاده بود و دستانش را جلوی لباسش حصار کرده بود. اخم هایش در هم بود.
 _ خفتم کنن؟ این کلمه رو دیگه از کی یاد گرفتی تو؟
 _ منو دسته کم گرفتی؟ حالا هرچی! نیا جلو!
 _ وای ارنیکا چقد کولی بازی در میاری! یه ردیاب کوچولو و میکروفونه دیگه باید برات جاسازشون کنم!
 همین که یک اینچ دستم را به سمتش بردم باز داد و هوارش بلند شد:
 _ می گم نیا!
 مشکوک و موشکافانه خیره شدم به چشمانش. یک چیزی می لنگید! دستانش را به حالت ایست نگه داشته بود.
 بی هوا از پشت گرفتمش و همین که داشتم میکروفون و ردیاب ریز را در پشت مارک لباس هایش جاساز می کردم
 صدای جیغ و هوار توأم با خنده اش برخاست. سر جایم متوقف شدم. پس دلیل این همه داد و بیدادش همین بود؟
 _ بله! خانوم قلقلکی تشریف دارن!
 زیر لب با خودم زمزمه کردم: باز خدا رو شکر یه صراطی پیدا کردم که یه جوری تو رو بهش مستقیم کنم!
 راستش خودم هم نفهمیدم ضرب المثل را چگونه تطبیق دادم! البته مهم نیت است.
 باز صدای خنده ی ارنیکا بلند شد. متعجب و چپ چپ نگاهش کردم که گفت:
 _ هیچی مهم نیته!
 پس حرف زیر لبم را شنیده بود! همین مانده بود یک دختر بچه مرا دست بندازد! گوشه ی لبم کج شد و با
 شیطنت نگاهش کردم. بلافاصله هدفم رافهمید و پا به فرار گذاشت. در حالی که داشت هر لحظه دور و دور تر
 می شد به حالت داد گفتم:
 _ خربزه می خوری پای لرزشم باید بمونی خانوم!
 صدایش به سختی می رسید: من که نفهمیدم چی گفتی ولی هر چی گفتی خودتی!
 با صدای آرامی خندیدم. امیر صدایم کرد، ناچار چشم از اتاق ارنیکا گرفتم و به سمتش رفتم.
 _ چیزی شده؟
 _ ببین اینجا و اونجا درست کنار در پنج تا و پشت عمارت چهار تا محافظ گذاشتیم. البته سه نفرم به طور مخفی با
 لباسای کارکنای اونجا هستن که مراقبش باشن.
 سری تکان دادم. آن قدر حرفه ای و حساب شده عمل کرده بود که جای حرفی نمی گذاشت.
 _ راستی. اینام هست!
 _ این چیه؟

_ این مثل اسپری فلفل عمل می کنه با این تفاوت که فرد رو تا چند ساعت لمس و بی حس می کنه . باید آموزش ببینه که چجوری بگیره دستش وگرنه اگه یکم کج ببینه به خودش می خوره دیگه واویلا !
 _ دلم واسه این ته لهجه ی شمالی ات تنگ شده بود پسر !
 تلخندی زد و دستش را روی شانه ام گذاشت . لحظه ای مکث کرد و بعد رفت . به خودم آمدم و تکانی به پاهای مسخ شده ام دادم و مسیرم را به سمت اتاق ارنیکا کج کردم . لای در باز بود .
 روی تخت دراز کشیده بود و بالش کوچک سفید رنگ روی تخت را در آغوش کشیده بود . بی پناه به نظر می رسید . شاید هم بیش از حد تنها !
 _ باز چی شده موش کوچولو ؟
 به یک باره انگار آشفشانی غیرفعال فعال شده باشد چنان منفجر شد یعنی چنان از جایش بلند شد که خشکم زد :
 _ موش ؟؟ موش؟؟ ت.ت.تو ! تو ! موش ؟ آخه موش ؟
 قیافه اش بسیار خنده دار به نظر می رسید مخصوصا که چشم هایش را گرد و لب هایش را غنچه کرده بود . لب هایش از دو طرف صورتش آویزان به نظر می رسید . لب هایم نا خودآگاه به خنده کش آمدند .
 _ حالا چیه مگه ؟
 _ من از موش متنفرم !
 به به امروز انگار روز من بود ! عجب چشمه های جدیدی را رو می کرد ! پس این هم یک نقطه ضعف دیگر بود !
 _ متنفری یا می ترسی ؟
 _ حالا هر چی ! چیز دیگه ای پیدا نکردی به من نسبت بدی ؟
 _ اوم بزار فک کنم ! چرا می تونی یه خرگوش هم باشی ! شاید هم یه دارکوب عصاب خورد کن مخصوصا وقتایی که همش فک می زنی !
 خیز برداشت سمتم . در حالی که می دویدم داد زدم :
 _ حرفمو پس می گیرم ؛ تو یه گربه ای که الان می خوای پنجول بکشی !
 جیغ می کشید و با داد و هوارش کل خانه را روی سرش گذاشته بود . من بدجنسانه حرصی ترش می کردم و از جایی که نمی توانست مرا بگیرد بیشتر جیغ و داد می کرد . امیر و چند نفر از همراهانش اول فکر می کردند دعویمان شده اما کم کم بیخیال شدند و رفتند سر کار خودشان . پشت کاناپه پناه گرفتم و دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا گرفتم :
 _ خیل خب بابا ! می خواستم فقط اینو بدم بهت !

_ این چیه ! اه من یه کلت طلایی می خواستم درست مثل این فیلما !
 _ این از صد تا کلت هم خطرناک تره.
 با صورتی در هم و اخم هایی غلیظ : حالا چی هست ؟
 _ یه اسپری که به هر کی بزنی تا چند دقیقه تا ساعت لمس می شه .
 نگاهش رنگ شیطنت به خودش گرفت و به من چشم دوخت .
 _ هی این دیگه شوخی بردار نیست ! حتی یه سانت کج بگیری به خودت می خوره ! پس قرار نیست این تلافی کنی !
 مایوس سری تکان داد و بالاخره بیخیال شد .
 در حالی که جلیقه ی مشکی ضد گلوله را با مهارت زیر لباسم جاساز می کردم پالتوی مشکی ام را هم پوشیدم .
 سی دقیقه ای می شد که ارنیکا به محل مورد نظر رفته بود و سخت زیر نظر گرفته بودیمش . کمی دیر کرده بود ؛
 کمی بیشتر از کمی ! و با وجود تدابیر امنیتی و تمام پیش بینی هایمان هنوز پیدایش نشده بود . همه چیز طبق نقشه
 پیش می رفت و با دوربین ها و میکروفون هایی که کار گذاشته بودیم درست مطابق نقشه مان انجام می شد اما
 درست دو دقیقه بود که میکروفون و شنود ارنیکا از کار افتاده بود ، اما هنوز ردیاب کار می کرد .
 همه چیز مطابق میل ما بود جز ارنیکا که هنوز نیامده بود . امیر تازه متوجهم شد که داشتیم حاضر می شدیم و یک
 کلت و اسپری و دشنه ی کوچکی را در لباس هایم جاساز می کردم . از پشت مانیتور بلند شد و به سمتم آمد :
 _ کجا ؟
 _ ارنیکا رو بر گردونم .
 _ هی آراس ! گند نزن به همه چی بزار مطابق نقشه پیش بره . الان همه چی همونطوریه که می خواستیم ، فقط
 چند قدم دیگه مونده . بعدشم اونا الان فکر می کنن تو مُردی ، اگه بری و ببینن چی ؟
 _ همه چی همون طوریه که می خواستیم ؟ متوجه حرفات نمی شم ! تا چند دقیقه دیگه ارنیکا باید اینجا باشه و
 من میارمش .
 با تحکم : آراس ! تو هیچ جا نمی ری ! آره همه چی طبق نقشه است . ما می دونستیم که با رفتن ارنیکا دیگه
 برگشتی در کار نیست .
 _ یعنی چی که برگشتی در کار نیست ؟ امیر هیچ می فهمی چی داری می گی ؟
 _ آره می فهمم خوبم می فهمم . فکر کردی اون آشغال چرا در به در دنبال ارنیکاس ؟ اون تایلر عوضی چشمش
 ارنیکا رو گرفته . منم برام مهم نیست که چه بلایی سرش میاد ، کم مونده به همه چی برسیم پس گند نزن به..

آن قدر عصبانی شده بودم که رگ های گردنم برجسته شده بود . خون در صورتم می دوید و حتم داشتم سرخ شده ام . حرفش را قطع کردم و با صدای بلندی که در برابر امیر از من بعید بود گفتم :
 _ قرار ما این نبود ! این همه محافظ لعنتی واسه این بود که الکی نفرستیمش تو دهن شیر ! اون وقت می گی هیچ برگشتی تو کار نیس؟ امیر اگه تو عین خیالتم نیست باشه اما اون دختر برای من مهمه !
 جمله ی آخر را تقریبا داد کشیده بودم .
 عصبانی کنارش زدم و در را باز کردم . دو نفر مقابلم ظاهر شدند ، حالت دفاعی گرفتم که از آن ها رد شوم ، صدای زمزمه مانند امیر آمد :

_ شرمندم داداش ولی نمی ذارم بری یه بلایی سر خودت بیاری .
 و بعد که داشتم جمله اش را در ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم بوی تندی زیر بینی ام پیچید و سرم سنگین شد .
 دیدم تار شد و قبل از آنکه روی زمین پخش شوم همان دو نفر در دیدرس نگاهم قرار گرفتند و بعد خلسه ای سنگین...
 **

فضای اطراف در حال حرکت بود و تکان تکان می خورد . چند دقیقه که گذشت همه چیز ساکن شد و دیدم واضح تر شد . فضای اتاق کاملا تغییر کرده بود و خبری از جلیقه و پالتوی مشکی ام که پوشیده بودم نبود . گیج و بهم اطراف را نگاه می کردم که کم کم همه چیز به خاطر آمد . زیر لب زمزمه کردم : امیر لعنتی ! پشت گردنم بد جور تیر می کشید . از روی تخت به سختی بلند شدم و همان طور که دستم را به دیوار گرفته بودم تا تعادلم را حفظ کنم از اتاق بیرون رفتم . صدای پیچ امیر و چند تفر دیگر می آمد . به سمت صدا حرکت کردم . همین که از دیوار دور شدم باز سر گیجه ی مهیبی سراغم آمد و انگار زمین زیر پایم کج شده باشد به یک باره و تلو تلو خوران پخش زمین شدم . امیر تازه متوجه من شد و از جایش برخاست ، با قدم های بلند به سمتم می آمد و زیر لب صدایم می کرد . زیر بازوهایم را گرفت و کمکم کرد دستانم را حائل زمین کنم و بنشینم . خیره به چشمانش نگاه می کردم . متوجه سنگینی نگاهم شد و نگران نگاهم کرد :

_ خوبی داداش ؟ چی شدی یهو ؟ سرت گیج می ره ؟

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و به سختی چند کلمه را از بین لب های کلید شده ام بیرون فرستادم :
 _ ولم کن امیر .

صدایم بم و ترسناک شده بود . در حالی که با چشم کل اطراف را بررسی می کردم دنبال جلیقه و پالتوی مشکی ام بودم .

_ الان وقتش نیست آراس !

- _ چی وقتش نیست؟ من که با تو و نقشه ات کاری نداشتم می خواستم برم ارنیکا رو بیارم! بد کردم ازون جهنم کشیدمت بیرون؟ فک کردم پای رفاقتمونم که شده می شه روت حساب کرد.
- _ منت می ذاری؟ خیلی خب می تونی بری اما الان نه! هر وقت ادموند با وسایل اومد می تونی بری.
- _ چه وسایلی؟ چی؟
- حرفم تمام نشده یک نفر با حالت دو خودش را به امیر رساند. در حالی که نفس نفس می زد گفت:
- _ اومد! اومد! یکم زخمی شده اما حالش خوبه. محموله هم همراهه.
- امیر دستانش را محکم بهم کوبید: از این بهتر نمی شه!
- در حالی که دندان هایم را روی هم می ساییدم با حرص بهش خیره شده بودم.
- نگاهم را حس کرد و باز به سمتم برگشت:
- _ سی و دو تا الماس اصل! بی شرف لامصب بد تیکه ای رو داشت معامله می کرد! خوب تونستم از چنگش در بیارم. این ضربه مدت ها از پا می ندازتش. کم چیزی نیست!
- _ تو فقط دنبال همین بودی؟ پول؟ بخاطر همین ارنیکا رو فرستادی اونجا؟
- _ پس فکر کردی چی! رفتن ارنیکا اونقدر براش مهم بود که تا یه مدت کاملا حواسش رو پرت کنه و بتونم راحت کارمو بکنم.
- _ تو.. تو..
- _ من چی؟ راحت باش حرفتو بزن! خیلی پست ام؟ نامردم یا نارفیکم؟ کدومشو می خواستی بگی؟ جز اینا که حرف دیگه ای نیست هست؟ بگو راحت باش.
- آب دهانم را جایی درست کنار پاهایش روی زمین انداختم. قبل از آنکه دهان باز کنم و جوابش را بدهم لب به حرف گشود:
- _ تو همه چی داشتی، پول، شهرت قیافه، جذابیت! هر چیزی که یه پسر می تونست داشته باشه رو داشتی.
- همه چی مال تو بود! ما با هم تو یه دانشگاه بورسیه شدیم، با هم اومدیم انگلستان، با هم تویه خوابگاه درس می خوندیم و با هم سختیا رو می گذرونیدیم. اما تو از من خوش شانس تر بودی. همیشه حتی از دوران دبیرستان خونواده ای داشتی که من هر روز آرزوی داشتنش رو داشتم و حالا اونقدر ثروت داری که.. اما من چی؟ وضعیت منو ببین. من چی دارم؟ جز یه بدبخت بیچاره ی ولگرد ازم چیزی مونده؟
- _ مگه من این طوریت کردم؟ تو خودت با دستای خودت زندگیتو کشوندی تو باتلاق.
- _ اما تو اومدی سراغم و باعث شدی این فکرا بیاد توی سرم.

_ واقعا برات متأسفم! من فقط می خواستم از منجلابی که درست کردی بکشونمت بیرون و کمکت کنم تا وضعت نشه مثل من .

_ عه؟ وضع تو مگه وضعیت بدیه؟ هر چی که توی رمانا و قصه ها واسه ی شاهزاده های پولدار می نویسن داری . دیگه چی می خوای؟ چی ات کمه! همه آرزوشونه جای تو باشن .

_ تو همینو می خوای؟ همه ی این پول و مال و منال و ثروت؟ هوم؟ گدای پولی؟ امیر واقعا برات متأسفم .

چقدر می خوای؟ چند تا دیگه از این الماس ها می خوای که بهت بدم؟ کافی بود بهم می گفتی! تو الان جون یه آدم بی تقصیر رو به خطر انداختی که فقط به اینا برسی؟

_ جونش به خطر افتاده؟ نه! اتفاقا الان داره با اون تایلر آشغال خوش می گذرونه تو نگران ...

حرفش با تودهنی ام در دهانش ماسید . دستش را روی صورتش گذاشت و با صدای آرام اما پر از حرصی گفت :

_ پول! مگه این همون چیزی نیست که از یه نخبه یه تیکه آشغال ساخت! تو الان اسم خودت رو چی میداری؟ تو از اون تایلر عوضی چیزی کم نداری .

_ خفه شو و دهنتو ببند! اول حرف رو تو دهنه مزه مزه کن بعد به زبون بیار . من فقط قاچاق طلا و الماس و

سنگ های قیمتی یا عتیقه می کردم نه مثل اون تایلر آشغال که با جون و زندگی مردم بازی می کنه ..

_ برا من تو این موقعیت جانماز آب نکش! قاچاق قاچاقه! هیچ فرقی هم نمی کنه چه شیشه باشه چه هروئین چه

انسان و چه الماس و هر کوفت و زهر مار دیگه . پول! چیزی که همه ی مارو به این سمت کشونده . حالا که ته

دیگت خورده کف دیگ دم از انسانیت می زنی و می خوای خروار گناها تو سرپوشونی کنی؟ سرت خورده به سنگ

یا عاشق شدی یا هر چیزی که دلت می خواد اسمش رو بزاری . هر چی که هست برام مهم نیست من به چیزی

که می خواستم رسیدم . الانم بهتره بری تا گند نخورده تو این رفاقت .

_ رفاقت؟ کدوم رفاقت؟ تو از چی دم می زنی؟ مگه چیزی هم مونده؟ تو بخ این می گی رفاقت؟ امیر واقعا

برات متأسفم که این همه کصافطی که روز به روز دارم توش بیشتر غوطه ور می شم و نمی بینی و عبرت نمی

گیری که پول همه چیز نیست!

_ چرا لامصب هست! پول همه چیزه!

در صدایش بغض آشکارا جولان می داد. مکشی کرد و با صدایی گرفته ادامه داد :

_ همه چیز هست! اگه نبود من الان مامانم رو داشتم ، الان بابام زیر یه خروار خاک نبود؛ توی رینگ دوپینگ

کرده بود تا هر طور شده بتونه پول کرایه خونه رو در بیاره نندازنمون بیرون . تو هیچ کدوم اینا رو نمی فهمی . اگه

اون دکتر لامصب پول پرست یکم دیگه مهلت بهم می داد برای عمل مامان یا صاحب خونه فقط چند ماه دیگه

وقت می داد تا وسایلمون رو جمع کنیم الان!! من مثل چی درس می خوندم تا یه روز تاوان همه ی اینا رو از این عوضیا و امثالشون بگیرم . دور ، دور منه ! اینا تقاص پس می دن . باید پس بدن !
 _ اما تو فقط یه ترسویی ؛ یه ترسو که هیچ وقت نتونسته با مشکلاتش مواجه شه . یه ترسو که فقط می خواد همه چی رو یه شبه بدست بیاره .

_ آره من یه ترسوم . وقتی دنیا هر چی داشتم و ندهشتم ازم گرفت شدم یه ترسو .

_ ولی تو حتی واسه ی عوض کردن زندگیت تلاش نکردی ! یا حتی نخواستی جلوی این زندگی که می گی وایستی و باهاش بجنگی! آره من یه عوضی ام یه عوضی بالفطره اما بدون قبل از اینکه یه عوضی به تمام عیار باشم کسی ام که تونست از خانواده ای که نزدیک بود از دستش بده محافظت کنه . آره اونا الان حتی متنفرن از اینکه خاطره ای از من یادشون بیاد چه برسه به اینکه منو ببینن یا ازم اسمی بشنون.
 اما این برای من مهم نیست ؛ مهم اینه که دارمشون و می دونم یه گوشه از این دنیا هستن و همین برام کافیه حتی اگه ازم متنفر باشن . اینکه اونا خوشبخت باشن کافیه . چیزی که تو درکش نمی کنی . تو چون سختی کشیدی همه رو لایق سختی کشیدن می دونی و حتی تلاش نمی کنی که به بقیه کمک کنی ! وقتی دیدگاه تو اینه ، باشه ! پس لاقل برای چیزی که می خوایش بجنگ و بعد بدستش بیار تا لاقل قدرشو بدونی ! حالا هر چی که هست ! از الانشم دیگه من و تو به هم ربطی نداریم . سعی کردم کمکت کنم اما تو نه می خوای و نه چشمات رو روی واقعیت باز می کنی . حالام می رم اما قبل از رفتن باید یه چیزی رو بهت یاد آوری کنم که این محموله ؛ اونم سی و خورده ای الماس اصل توی همچین کشوری خیلی غیر عادی ! یا سرتو به راحتی کلاه می زارن یا میگیرنت دستگیرت می کنن . بهتره یکم بیشتر احتیاط کنی . تو رو نمی دونم ولی این ته مونده رفاقت من بود .
 هه !

پوزخند تلخی که روی لب هایم نشست آخرین خاطره ای بود که از امیر در ذهنم حک می کردم . آن قدر ناشی بود که به راحتی سرش را به باد می داد . سری تکان دادم و از انبوه خاطرات گذشته ام بیرون آمدم در حالی که سعی می کردم فکرم را روی ارنیکا تمرکز کنم اما لحظه به لحظه یک خاطره از بهترین دوست دوران نوجوانی ام تا به حال جلوی چشمانم ظاهر می شد و تلنگری بزرگ می زد .

ریسک بزرگی بود اما تنها راهی که برایم مانده بود همین بود ، هیچ جوره نمی توانستم بگذارم آن دخترک تخس و لجباز در آن عمارت تنها بماند حتی با وجود اینکه همیشه عاصی ام می کرد .

عینک مخصوص دوربین های مدار بسته را روی چشمانم گذاشتم . اشعه های سبز رنگ لیزر مانند را می توانستم ببینم . خوب آموزش هایم را به خاطر دارم به راحتی و با مهارت از میانشان رد شدم . درست چند متر جلوتر چهار نگهبان ایستاده بودند. ضامن بمب نارنجک مانند بیهوش کننده را کشیدم و آرام روی زمین غلطاندم تا درست زیر

پاهایشان رسید . دستمال دور گردنم را تا روی بینی ام کشیدم و از کنار جسم های بی هوش شده اشان رد شدم . اینجا کار کمی سخت تر می شد ، باید از دریچه ی کوچک روی سقف استفاده می کردم و گرنه نمی توانستم به تنهایی از پس این همه نگهبان بر بیایم . شاید هم می توانستم اما ترجیح می دادم دوازده تا گلوله ی کلت ام را تنها روی تایلر لعنتی خالی کنم . برایم سخت بود با آن ابهت و هیکل از آن دریچه ی کوچک و تنگ عبور کنم اما چاره ای نبود ، دست به کار شدم و گوشه ی تزئینی سقف را گرفتم و خودم را تاب دادم . خودم را به دریچه رساندم و وارد شدم . همه چیز خوب پیش می رفت تا وقتی که به یک دو راهی نرسیده بودم . فکر اینجایش را نکرده بودم . کدام مسیر را باید می رفتم ؟ هوای کمی که در دریچه جریان داشت تنفسم را سخت تر می کرد . هر طور شده باید عبور می کردم و یکی از راه ها را انتخاب می کردم . سعی کردم صداهای ریزی که می آمد را گوش کنم تا تشخیص دهم اما صداها چندان واضح نبودند . ناچار از سمت چپ راهم را ادامه دادم و از اولین دریچه بیرون خزیدم . به محض بیرون آمدن هوا را با قدرت می بلعیدم . ذره ذره انرژی با اکسیژن در وجودم تزریق می شد . از پشت پنجره ی اتاق داشتم مسیر ها و موقعیت را آنالیز می کردم که سایه ی چند نفر روی در افتاد و صدایشان می آمد که به انگلیسی غلیظ کلماتی رمزی را ادا می کردند .

سریع در کمد پناه گرفتم . صداهایشان که نزدیکتر شده بود نشان می داد که در اتاق هستند . انبوه لباس ها اذیتم می کردند ، کمد کوچکی بود . به پشت کمد تکیه کردم ، یکهو بی هوا پشتم خالی شد و از پشت سر خوردم . به ناکجا آبادی که نمی دانستم کجاست و کجا می رود می رفتم . همین که متوقف شدم سریع روی پاهایم ایستادم و با حالت دفاعی در حالی که دستم روی کلت ام که به کمر بندم بسته شده زیر پالتویم بود ، اطراف را زیر نظر گرفتم .

فضای زیاد بزرگی نبود ، در حد یک اتاق دوازده متری . همین که چشمم به تخت کوچک گوشه ی اتاق افتاد یخ کردم . چیزی در وجودم فرو ریخت . تیشرت خونی ارنیکا بدجوری به من پوزخند می زد . دیر رسیدی آراس ! این تایلر لعنتی ! فکر همه جا را کرده بود درست مثل من اما من فکر این اتاق مخفی را نکرده بودم . با عجز و عصبانیت چشمانم را بستم سرم را چند دقیقه ای رو به سقف نگه داشتم تا بتوانم باز تمرکز را بدست بیاورم . بعد از سه دقیقه که چشمانم را باز کردم سقف شیشه ای مقابل چشمانم قرار گرفت . انگار این اتاق زیر استخر پر از آب در باغ بود . مغز با هوشی داشت . هیچ کس حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد که زیر این استخر به ظاهر استخر و پر از آب یک اتاق مخفی باشد . کاش فقط چند دقیقه زودتر رسیده بودم . یعنی چه بلایی سر ارنیکا آورده بود ؟ همه جای اتاق را زیر و رو کردم . گوشه ای از اتاق چند مانیتور کوچک خودنمایی می کردند . تصاویری از دوربین های مدار بسته از مکان خاصی را نشان می دادند و همچنین تصاویری از این اتاق را . تا حدی کار کردن با آن را می دانستم پس تا چنر روز عقب تر رفتم و تصاویر را با سرعت تند مشاهده کردم . فقط تایلر لعنتی بود و چند

نفر که مدام عوض می شدند و می رفتند و می آمدند . ناگاه روی یکی از روز ها متوقف شدم . این چهره ی آشنا ! امیر بود ! تصاویر را زوم کردم و سرعت عبورشان را کمتر کردم . مات و مبهوت خیره ی مانیتور بودم . حتی فکرش را هم نمی کردم همدمست تایلر باشد ! پس می دانست هنوز زنده ام . آرام آرام صحنه ها رو جلو تر می بردم . تمام وجودم خیره ی صفحه ی مستطیلی نمایشگر بود . باز هم همان رفت و آمد ها تا جایی که ارنیکا را بی هوش روی تخت گوشه ی اتاق گذاشتند . درست همان جایی که پیراهن خونینش افتاده بود . دستم از روی موس افتاد و با دقت بیشتری چشم دوختم . چند ساعت بعد گذشت و هیچ اتفاقی نیوفتاد تا اینکه درست ساعت هشت شب سر و کله ی امیر به همراه تایلر پیدا شد . دقیقا نیم ساعت بعد از روزی که از خانه ی متروکی که امیر مرا به آنجا برده بود بیرون آمده بودم . با تایلر بحث می کردند و بینشان گفت و گو هایی رد و بدل می شد که ندانستن موضوع و محتوی گفت و گویشان کلافه ام می کرد . و عجیب اینکه هنوز ارنیکا در همان حالت قبلی خود مانده بود ؛ به حتم بیهوش کننده ای با دوز بالا استفاده کرده بودند . چیزی در وجودم بی قراری می کرد . بحث بینشان بالا گرفت ، امیر تایلر را با ضربه ای به قفسه ی سینه اش به عقب راند و درست قبل از اینکه از در خارج شود گلوله ی دو میلی تایلر بود که جایی در حفره ی قلبش متوقف شد . چشمانم را با درد بستم و پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم . امیر مرا فروخته بود ، به قیمت سی و دو الماس اما حالا در جلوی چشمانم مرگش را می دیدم و باز تاب نداشتیم . به سختی بغض مزاحم جا خوش کرده در گلویم را فرو دادم و چشم هایم را گشودم . به زمان دو ساعت و بیست و هفت دقیقه بعد ارنیکا چشم هایش را باز کرد . از جایش بلند شد اما تلو تلو می خورد و پاهایش لنگ می زدند . جسم بی جان امیر را که دید سر جایش خشک شد ، چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید و بعد بی مکث به سمت امیر برود . ترسیده و لرزان علائم حیاتی اش را چک می کرد . مدام در تقلا بود تا جان از تن بیرون رفته ی امیر را برگرداند و من بی صدا به تکرار این فیلم ضبط شده چشم دوخته بودم و اشک های سمج و حرف نفهمم روان بودند . شاید خاصیت ایرانی جماعت همین است . درست از آشنا ترین هایت می خوری و برای همان ها حاضری جان بدهی ! سر و صورت و لباس های ارنیکا از تقلاهای سرخ و خونی شده بود . از حرکت لب هایش می فهمیدم مدام جیغ می کشد یا داد می زند . چند دقیقه نگذشته بود که دو نفر با لباس های مخصوص محافظان و به همراهشان قیافه ی منفور تایلر در اتاق ظاهر شدند . آرنی با چشم هایی به ظاهر مهربان و نگران به ارنیکا نگاه می کرد و سعی در مهار کردن ضربات و مشت های بی جان و ممتدش بود . می توانستم به راحتی عکس العمل چند لحظه ی بعدش را حدس بزنم . همین که سیلی محکمش روی گونه های سرخ و خونی ارنیکا نشست دست هایم مشت و فکم از شدت عصبانیت منقبض شد . سر و صداهایی که از بیرون می آمد مرا به خودم آورد . سریع مانیتور را به حالت قبلی برگرداندم و تمام اثری که فکر می کردم باقی مانده باشد را پاک کردم . صداها نزدیک و نزدیک تر می شدند . راه آمدن مشخص بود اما راه رفتن را نمی دانستم . با سرعت اطراف را بار

دیگر از نظر گذراندم . نباید من را در این وضعیت پیدا می کردند ، چشمم به دریچه ی کوچک بالای سقف افتاد . نردبان کوچکی از آن آویزان بود ، چند قدم به عقب رفتم و بلافاصله خودم را تاب دادم و نردبان را میان مشت هایم گرفتم . نفسم را حبس کردم و بلافاصله با باز شدن دریچه هجوم حجم انبوه آب بود که به سمتم سر ریز می شد . حالا روی اتاق مخفی و درون استخر بودم . نمی دانم میان آن همه محافظی که می دانستم اطراف باغ پرسه می زنی ریسک بود یا نه اما نمی توانستم با چند دقیقه زیر آب ماندن جانم را به این سادگی ها مفت ببخشم . با چند حرکت خودم را روی آب رساندم و هوا را به شدت بلعیدم . با شنا کردن خودم را به لبه ی استخر رساندم . هنوز کسی متوجه من نشده بود . در اصل انگار رد فرد غریبه ای که من باشم را در اتاق و قبل از آنکه در کمد مخفی شوم زده بودند و تمام محافظ ها همان اطراف می چرخیدند . نباید وقت را هدر می دادم ، بدنم از خیسوی آب کمی سنگین تر شده بود اما تمام توانم را در پاهایم ریختم و با سرعت از آن مکان خارج شدم . موتور هیوندای مشکی رنگی جلوی در پارک شده بود . به سمتش گام برداشتم ، سیم هایش را از جایی که می دانستم به هم متصل کردم و موتور با صدای گاز دادن روشن شد . پایم را روی پدال گاز فشردم و با سرعت از آن مکان منفور دور شدم . جواب خیلی از سوالاتم مشخص شده بود اما حالا تنها مسئله ی اصلی که حل نشده باقی مانده بود این بود : ارلن تایلر کجا گم و گور شده ؟ هیچ ردی هم از خود به جا نگذاشته بود . حتی حاضرم قسم بخورم آن اتاق از دستش در رفته و گرنه طوری آن را نیست و نابود می کرد که کسی پیدایش نکند .

جلوی یک کافه بار نگه داشتم . حالم خوش نبود و زیاد نمی توانستم سرپا بمانم . حقیقت این بود ؛ آراس کم نیاورده اما خسته است ، به اندازه ی تمام گره های بزرگی که باز کرده .

روی میز پیشخوان لم دادم و دست هایم را به صورت حائل روی میز گذاشتم . با گیللاس کوچک روی میز بازی می کردم و مدام روی میز سر می دادم . صدای کلفت و بم مرد پشت پیشخوان بلند شد : بس می کنی یا دندوناتو رو همین میز ردیف کنم ؟

جان دعوا کردن نداشتم . بی رمق نگاهش کردم و گیللاس را صاف سرچایش گذاشتم .

_ هی گفتمی اسمت چی بود ؟

فهمیدم می خواهد سر صحبت را باز کند . حوصله اش را نداشتم .

_ نگفتم ؛ لوکام .

حوصله ی توضیح و قانع کردن این مرد را نداشتم . خودم درمانده شده بودم از بس که در این چهار سال اسمم را برای بقیه هجی و تلفظ می کردم و در نهایت آرس صدایم می کردند یا به اسم های عجیب و غریب دیگر .

_ هام! لوکا چی می زنی ؟

انگشتم را روی یکی از نوشته های تحریری روی منو متوقف کردم . سرش را کج کرد و روی منوی خرچنگ غورباقه ی روی میز خم شد . بعد از اینکه منظورم را فهمید سری تکان داد و صاف ایستاد . صدایش را کاملا روی سرش گرفت :

_ ارنی ارنی ؟ داری چه غلطی می کنی دختره ی ***! برو از تو بار یکی از اون مخصوص ها بیار اینجا ندارم آماده تموم شده . ازون قدیمیش بیار .

صدای ضعیفی به سختی شنیده می شد :

_ دارم گیلاس ها رو جمع می کنم . دو دقیقه اون شیکمتو نگه دار اومدم .

مرد زیر لب با لهجه ی غربی ناسزایی گفت و مشغول کار خودش شد . سرم را روی میز گذاشته بودم که با صدای بلند و برخورد شدید چیزی با میز از جا پریدم .

_ بیا بگیر یه موقع اور دوز نکنی . پسره ی چاق ک***

_ هی ببند دهن تو . سفارش مال این آقاس .

این گونه حرف زدن در چنین جایی عجیب و بعید نبود . انتظار هم نداشتم رسمی صحبت کنند یا گل و بلبل به هم بگویند . چشم های دختر چرخید و گرد شده و متعجب روی من قرار گرفت . سرم را بلند کردم و کوتاه نگاهی بهش انداختم . هل شد و سریع گفت :

_ بهم می گن ارنی . اما اسمم ارنیکاس .

سری تکان دادم . انتظار داشت مثل سایر هم ملیتی هایش بگویم خوشبختک ارنی ؟ یا تحویلش بگیرم و به قول معروف یکی بزخم قدش ؟ بطری را با احتیاط و آرام مقابلم گذاشت و وقتی دید توجهی نمی کنم با قدم های آهسته دور شد .

_ دختر بدی نیست فقط نفهمه . حرف تو مغزش نمی ره . سه ماهه اینجا کار می کنه ولی تو همین سه ماه درامدم رو چند برابر کرده .

_ خب اینا رو چرا به من می گی ؟

_ اولین باره که می بینم به یکی این طوری خیره نگاه می کنه . گفتم بدونی دختر خوبیه .

باز بی حوصله سری تکان دادم و مشغول ور رفتن با در زبان نفهم بطری شدم که هیچ طوره قصد باز شدن نداشت .

_ سه ماهه که باباش مرده . یعنی کشتن اش . به کسی نگفته ولی من می دونم پدرش خیلی کله گنده بوده . حتما تاحالا اسم گروه سیاه رو شنیدی تو اخبارا ، پدرش لوکاس بوده . کشتن اش .

بلافاصله دستم را روی دهانش گذاشتم . با اینکه این کلمات را با صدای آرامی کنار گوشم گفته بود اما باز هم با احتیاط اطراف را زیر نظر گرفتم . از بین دندان های کلید شده ام با صدای آرام اما با تحکم و جدیت گفتم :
 _ اگه این دهن بزرگتو نبندی تضمینی نمی کنم که تا چند دقیقه دیگه لوکاس رو از نزدیک ببینی .
 با ترس و چشمانی گرد شده نگاهم می کرد . سریع سر تکان داد و با وحشت اطراف را نگاه کرد . دستم را آرام و با احتیاط از روی دهانش برداشتم .

_ در مورد کم کسی حرف نمی زنی . قبل از اینکه حرف بزنی حرفتو تو دهنت مزه مزه کن بعد به زبون بیار .
 با تعجب نگاهم می کرد و ترس توی چشمانش کمرنگ تر شده بود . با کف دستم ضربه ای به پیشانی ام زدم .
 انگار قصد نداشتم عادت کنم که دیگر از این اصلاح و ضرب المثل های ایرانی استفاده نکنم هر چند هر از گاهی به وضوح در میان جملاتم دیده می شدند . سخت در فکر غرق شده بودم . چه می گفت ؟ اگر این دختر ، دختر لوکاس بود پس ارنیکا ؟!

_ خیلی مطمئن حرف می زنی ! از کجا می دونی ؟

_ خودم یه زمان جزو راننده هاش بودم . از وقتی کشتن اش پناه آورد به اینجا . اینجا تنها جاییه که زیاد بهش شک نمی کنن و نمی تونن پیداش کنن . البته نا چند وقت پیش بازم دنبالش بودن اما یه یه ماهی می شه که از اون رفت و آمد و تعقیبا خبری نیست . انگار یکی که شبیهش بوده رو اشتباهی گرفتن . خیلی عالی . مخصوصا برای من که کار و بارم بهتر شده .

_ پس اون دختری که اشتباه گرفتنش چی ؟

_ اهمیتی نداره چه بلایی سر اون میاد . مهم اینه که با ارنی کاری نداشته باشن . روز به روز و حتی ثانیه به ثانیه برگه های جدیدی از این معمای کثیف رو می شد . گزینه هایی که حتی در مخیله ام هم نمی گنجید . آراس دو بار در یک روز ركب خورده بود . هر طور شده باید ارنیکا را پیدا می کردم ، حتی از اینکه نامش ارنیکا باشد مطمئن نبودم . آن دختر هر موجودی می توانست باشد . باید پیدایش می کردم نه برای نجات جانش ، برای گرفتنش !

*** روزنامه را با حرص روی میز کوبیدم . عکس جسد خونین امیر با نام مستعارش آنتونی اور دوز تیترا اول روزنامه ها شده بود و جنجال بزرگی به پا کرده بود . می دانستم این کار هدف خاصی داشته و تایلر به این راحتی ها سر نخ دست کسی نمی دهد . تایلر فقط یک چیز را می خواست ؛ آراس ! تمام این دزد و پلیس بازی ها و دام هایش به همین علت بود . می دانستم طولی نخواهد کشید که از زنده بودنم خبر دار خواهد شد اما هنوز خیلی زود بود . هنوز خیلی کارها برای انجام دادن باقی مانده بود . به این سادگی ها نباید این بازی را تمام می کردم ، خرج در هم شکستن من به این ارزانی ها نبود . دو ماهی از مرگ امیر می گذرد و دقیقا دو ماه است که مایل به مایل لندن را زیر و رو کرده ام . نه خبری از تایلر پیدا کرده ام نه ارنیکای دروغین . از بعضی نشانه ها فهمیده بودم ارنیکا

هنوز به عبارتی زندانی تایلر است اما دلیلش را نمی فهمیدم . شاید من زود گول خورده بودم اما تایلر کسی نبود که ارنیکای واقعی را پیدا نکند . در حالی که تمامی شواهد و مدارک نشان می دادند که ارنیکای واقعی همان دختری بود که در آن کافه بار کار می کرد . چند باری مکانشان را پیدا کرده بودم اما هر بار که خودم را به آنجا می رساندم یا رفته بودند یا سرابی بیش نبود. دو ماه گشتن نتیجه اش هیچ بود و هیچ .دیگر حتی به مارسل و بلا هم نمی توانستم اعتماد کنم . همه ی شهر بر علیه من گواهی می دادند و من یک نفر و تمام شهر در تیم تایلر . این مرد سی و خورده ای ساله سیاستمدار ترین مرد انگلیسی بود که حتی در تاریخ انگلیس دیده می شد . با همین سن نسبتاً کمش خیلی ها را مثل آب خوردن زیر پا گذاشته بود و سر خیلی ها را زیر آب کرده بود . جی پی اس کوچک جیبی ام هشدار می داد و آلارمش فعال شده بود . جستی زدم و به سمتش خیز برداشتم . متعجب به صفحه ی کوچک مشکی-سبز رنگش خیره شدم . همان طور متفکرانه از جا بر خاستم ، کلید موتوری که به تازگی برای خودم دست و پا کرده بودم را از روی میز چنگ زدم و چند لحظه بعد موتور سوار در مسیری بودم که ردیاب جی پی اس نشان می داد . بعد از مدت ها ردیاب ارنیکا فعال شده بود . این بر دو اساس می توانست باشد : یا تایلر ردیاب را پیدا کرده بود و یک تله بود یا ارنیکا ردیاب را دوباره فعال کرده بود . در این مدت انقدر دور خودم چرخیده ام که پذیرفتن ریسک این چیز ها برایم کاری ندارد . ماهرانه نگهبان های جلوی در را دور زدم . موسیقی که در گوشم پخش می شد فضای اطراف و آنچه را که در حال رخ دادن بود برایم مثل عبور صحنه های فیلم سینمایی اکشن جلوه می داد . سرعتم را بیشتر می کرد . لحظه به لحظه به نقطه ای که ردیاب را نمایش می داد نزدیک تر و از عمارتی که آن اطراف بود دور تر می شدم و همین تعجبم را چندین برابر می کرد . نقطه ی قرمز رنگ نزدیک و نزدیک تر می شد و من خیره ی صفحه ی کوچک جی پی اس بودم . با بر خورد به چیزی سرم را بلند کردم و ماتم برد . اول پا به فرار گذاشت اما چند لحظه بعد که برای لحظات کوتاهی پشت سرش را نگاه می کرد تا از نبودن خطر مطمئن شود من را دید و به ناگاه سر جایش ایستاد . آنقدر بی هوا و یهویی اینکار را انجام داده بود که تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد . سریع روی پاهایش ایستاد و از روی زمین بلند شد . مات و مبهوت نگاهم می کرد و سر جایش متوقف شده بود . حلقه ی ظریفی از اشک در چشمانش خودنمایی می کرد . نه با کینه و نفرت نگاهش می کردم و نه با عصبانیت . انگار چیزی در قلبم حکم می کرد که تنها گلایه از چشمانم بیارد . قدم های لرزانش را برداشت و چند گام نزدیک تر آمد . با صدایی که بفض داشت زمزمه کرد : آراس !

مدتی می شد که کسی درست و حسابی اسمم را صدا نکرده بود . اهمیتی ندادم و اخم هایم بیشتر در هم گره خورد . همین که چشمانم بهش افتاد تمام حرف هایم دود شد و در دهانم ماسید . نفس پر از حرص ام را هر از گاهی به بیرون می فرستادم و نفس های عمیق می کشیدم . دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما چشمانم را لحظه ای روی هم گذاشتم و راهم را کج کردم . دیگر کاری با او نداشتم . چیزی در وجودم حتی مانع می شد که بازپرسی

اش کنم . قدم های پر صلابتم را یکی پس از دیگری بر می داشتم در حالی که چشمانم روی حلقه ی ریز اشک در چشمانش جا مانده بود . لبه ی پالتوی مشکی رنگم به آرامی کشیده شد . درست به همان ناحیه خیره شدم . انگشتان باریک و کشیده ی ظریفش از شدت مشت محکمش که پالتویم را گرفته بود سفید شده بودند . با این وجود انگار تمام باقی مانده ی جانم را صرف کرده بود تا پالتویم را بگیرد و متوقفم کند . برگشتم و بی حرف به زمین خیره شدم . وقتی دید قصد به حرف زدن ندارم لب به صحبت گشود :

__ چی شده ؟ چرا این طوری می کنی ؟ حالا که اومدی چرا تنهام می زاری می ری ؟ چرا نیومدی پیدام کنی نجاتم بدی ؟ مگه خودت قول ندادی گفتمی مراقبی چند تا محافظم گذاشتی ؟

__ چی شده ؟ می پرسى چی شده ؟ آره درسته من قبول کردم و قول دادم که مراقب ارنیکای واقعی باشم نه کسی مثل تو ! یه دروغ گوی دو روی به تمام عیار . خوب تونستی به هدفت برسی . از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شم . الانم اگه اومدم فقط می خواستم ببینم چطوری روت می شه نگام کنی .

__ یعنی چی آراس این حرفات یعنی چی ؟

__ خوب بلدی خودتو بزنی به اون راه . میس ارنیکا ! هر چند بعید می دونم حتی اسمت ارنیکا باشه ! حرفم که تمام شد روی پاهایش سر خورد و سست روی زمین نشست . این کارش مهر تایید محکمی بود بر صدق این ماجرا . هرچند همه چیز را خودم فهمیده بودم اما فقط می خواستم از چشمان خودش بخوانم . بی تعلل از کنارش گذشتم .

__ صبر کن حد اقل اول حرفامو بشنو بعد برو . این یه چی تنها چیزیه که می خوام بعدشم هر جا می خوام برو . مکث کردم و تکیه ام را به درخت کناری ام دادم . دستانم را در جیب های پالتو ام فرو بردم و منتظر سراپا گوش شدم . وقتی خیالش از بابت گوش دادنم و ماندنم راحت شد نفس کوتاهی کشید و لب به صحبت گشود :

از بچگی با هم بزرگ شدیم ، اما من همیشه سایه بودم و اون جسم اصلی . همیشه ارنیکا رو یه نفر می دیدن اما ما دو نفر بودیم ، من زاده ی ایرانم . علت اینکه فارسی می فهمم و حتی گاهی از ضرب المثل ها استفاده می کنم همینیه چون من یه ایرانی ام . اسم مامانم فریبا و اسم بابام حسین بود . بعد از هفت هشت سالگیم هیچ وقت دیگه ندیدمشون ، وضع مالیمون خوب نبود ، توی همون سن بود که یه مرد کله گنده ی پولدار با یه ماشین خفن مشکی اومد جلوی در خونمون . اونقد ماشینش قشنگ بود که همه ی بچه ها مثل ندید بدیدا دورش جمع شده بودن و هی به بدنه اش دست می کشیدن . اما من یه گوشه وایستاده بودم و با حسرت نگاه می کردم . اون مرد قبل از اینکه بره سمت در متوجه من شد و اومد سمتم ؛ بهم گفت تو چرا مثل اون بچه ها نمی ری از نزدیک ببینیش ؟ بهش گفتم چون دیدن اون ماشین دردی رو برای من دوا نمی کنه . اگه یه همچین ماشینی هم می تونستم داشته باشم ، می فروختمش تا شبا مامان از درد پاهاش ناله نکنه و یه شب بتونه راحت بخوابه . بابا کف

پاها و دستاش و شونه هاش پینه نزنه و هی بارهای سنگین جا به جا نکنه . اون مات و مبهوت نگاهم می کرد و بعد بی حرف رفت داخل . بعد از اینکه از اون محل رفت و من رفتم خونه مامان و بابا بهم گفتن که دیگه از این به بعد باید با اون مرد زندگی کنم . من گریه می کردم التماس می کردم اما بابا می گفت پول ندارن نون خور اضافه نمی خوان . این حرفا حرفای ته دلشون نبود ؛ می خواستن یه کاری کنن من برم برای همیشه ! من رو فروخته بودن به همین راحتی . اسم واقعی من هم ارنیکاست ، این رو بهت دروغ نگفتم . اما اون دختر ؛ ارنی اسم اصلیشه نه ارنیکا . من همیشه محافظش بودم و ازش مراقبت می کردم.اون مرد منو از خونوادم خرید و آوردتم انگلیس.کم کم انگلیسی یاد گرفتم و..

_ اینا باز داستان های جدیدتن؟ فکر کردم این بار می خوام راستشو بگی ! هر چند هیچ علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم .

_ نه ! من دیگه ته خطم . چیزی ندارم که بخاطرش بخوام بجنگم تا بمونم ! همه ی چیزی که دارم می گم حقیقت و هنوز حرفام تموم نشده .

_ خیل خب ؛ می شنوم !

مردد هر از گاهی اطراف را زیر نظر می گرفت .انگار منتظر کس یا کسانی بود . ادامه داد :

_ شدم اینی که الان هستم ، تایلر خیلی از حقیقت های لوکاس رو می دونست . چیزایی که به راحتی لوکاس رو می کشید پایین و کل اعتبارشو می برد زیر سوال . دلیل اینکه لوکاس کشته شد همین بود ؛ سر همین راز های مخفی لوکاس با تایلر درگیر می شه و تایلر...بعد از کشتن لوکاس در به در دنبال این بود که ارنی رو پیدا کنه اما بعد از یه مدت که رد ارنی رو گرفت بیخیالش شد . من فکر می کردم دنبال اون می گرده اما بعد از اینکه دیدم بدون اینکه کاری باهاش داشته باشه ولش کرد فهمیدم هدفش کس دیگه ای بودش، من ! اما اینکه چرا من؟ منم نمی دونم . هر چی که هست می دونم خطرناکه . و جب به و جب خیابونا رو دنبال من می گشت ؛ زندگی شده بود مثل آواره ها از این شهر به اون شهر می گشتم تا پیدام نکنه ! تا اینکه تو رو پیدا کردم . اگه بهت می گفتم خود واقعیم کیه کمکم نمی کردی می کردی ؟ اما تو بخاطر دین ای که به لوکاس داشتی به ارنی کمک می کردی . من ناچار شدم بهت دروغ بگم چون..چون..من هیچکس دیگه ای رو نداشتم. و اما بیشتر از همه ی اینا تو تنها کسی بودی که می تونستی مقابلش وایستی . تو تنها کسی بودی که می تونستم بهش پناه بیارم و در امان باشم مجبور بودم که بهت دروغ بگم .

تکیه ام را از درخت گرفتم . حرف هایش هیچ تأثیری در تصوری که قبلا از او داشتم نداشت . هنوز همون دروغگوی دورو بود . حتی با اینکه در حرف هایش صداقتی واقعی دیده می شد . قدم هایم را یکی پس از دیگری برداشتم . داشت دنبال من می آمد :

_ تو اصلا می دونی فقر یعنی چی؟ تا حالا گرسنه خوابیدی؟ تا حالا غذای سگ خوردی؟ تا حالا شده با گل برای خودت غذا درست کنی و تو خیالاتت باهاشون جشن بگیری؟ نمی دونی! هیچ کدوم اینا رو تجربه نکردی چون تو یه مغرور از خود راضی هستی! من مجبور بودم وانمود کنم؛ مجبور بودم طوری رفتار کنم که کس دیگه ای ام، که الکی مثل خنگا نگات کنم که معنی حرفات رو نمی فهمم یا گیج بازی در بیارم. همه ی اینا فقط بهونه بود برای اینکه بمونم پیشت!

حرف هایش پر از بغض بود اما در جمله ی آخرش شکست و حرف هایش با صدای هق هق اش در آمیخت. روی زمین زانو زده بود و به برگ های خشک شده ی کف زمین چنگ می زد. یاد گرفته بودم چشم هایم را روی خیلی چیزها ببندم. من روی این دختر هیچ تعهدی نداشتم. به قول معروف ننه من غریبم هایش نظرم را عوض نمی کرد. بی رحم یا سر یا بی احساس؛ اسمش را هر چه می خواهند بگذارند، زندگی این دختر به من ربطی نداشت. این حرف ها را به خودم می زدم تا پاهایم را قانع کنم چند قدمی بردارد. آشفته از آن مسیر دور شدم. هنوز چند متر نگذشته بودم که چهار نفر با اسلحه هایی که رویشان صدا خفه کن بسته بودند به سرعت از چند متری ام رد شدند و به سمت راهی که آمده بودم می رفتند. انگار دنبال ارنیکا بودند. خیره به مسیری که رفته بودند ماندم و غرق فکر ذهنم را زیر و رو کردم. فولاد آب دیده ای شده بودم که هیچ چیزی رویم تأثیری نداشت. گام اول را که برداشتم پایم ناخودآگاه روی زمین کشیده شد. زیر لب دشنامی به برگ ها و هر چه روی زمین بود فرستادم و از آن مکان دور شدم. در طول مسیری که با موتور طی می کردم افکارم رهایم نمی کردند. حرف های ارنیکا در گوشم می چرخید و در نهایت باز تکرار می شد. حرف می زد و بدون آنکه بداند مرا قضاوت می کرد، کاری که بیشتر اطرافیانم می کنند. انگار عقل انسان ها به همین دو گوی و تیله های رنگی و چشم هایشان است؛ کافی است تنها یک بار ببینند؛ زمین و زمان هم که به هم بیاید باز هم نظرشان عوض نمی شود. خاطره هایم هر از گاهی میان حرف های ارنیکا مخلوط می شد. اسپاسم عصبی سراغ کتف ام آمده بود و هر از گاهی جانم را به ستوه می آورد. گوشه ای از خیابان متوقف شدم و روی جدول های رنگی کنار خیابان نشستم. هوا برای بلعیدن کم نشده بود اما چرا نمی توانستم درست و حسابی نفس بکشم؟ تمام نگفته هایم، تمام درد دل هایم انگار امروز قصد داشتند به سرم هجوم بیاورند؛ بزند و غارت کنند و مرا در هم بشکنند. فریاد های بی صدایم قصد رها شدن داشتند و سرسختانه مقاومت می کردم. چهار سال مدت زمان زیادی است برای این که خود را به کوچه ی دیگری زدن. حتی شاید کوچه هایی که خودمان را به آن سمت می زنیم هم عوض شده باشند. روی زمین دراز کشیدم و گذاشتم تا خاطره هایم تمام وجودم را چپاول کنند. اینجا دیگر کسی حتی توان مقاومت کردن را هم نداشت...

گذشته :

__ مامان الهی قربونت بره یکی یدونه ی من ، بیا از زیر اسپند رد شو چشمت نکنن مادر . یه پسر که بیشتر ندارم !
 آراز-- عه مامان پس من چیم ؟
 -خیل خب حالا خودتو لوس نکن . این طور وقتا بالاخره مادرا یه همچین چیزایی به بچه هاشون می گن دیگه .
 آراس__ بیا اینجا داداش . من که دلم نمیاد تا نبینمت برم شازده پسر.
 آراز-- آراس همیشه منم با خودت ببری من نمی تونم اینجا بمونم !
 __ مگه من به میل خودم دارم می رم؟ خودتم می دونی که فقط به خاطر مامان و باباست . توم انقد اذیتشون نکن
 که انقد بهت گیر بدن . آخرش با این کارایی که می کنی یه کاری دست خودت و ما می دی ، مام نمی تونیم
 جمعش کنیم ! این کاری که تو داری می کنی آخر عاقبت نداره پسر!
 -- اه داداش تو دیگه نصیحت نکن به جون داداش اصلا حسش نی بیخیالی طی کن .
 __ این هک کردن واسه آدم نون و آب نمی شه ! منم نیستم که دیگه مراقبت باشم . از این به بعد تو باید مراقب
 مامان و بابا و آراگل هم باشی . پس خواهشا دست از این کارات بردار.
 -- یه طوری حرف می زنی انگار دیگه قرار نیست برگردی !
 __ نمی دونم خودمم چم شده . از صبح مامان هم یه سره داره دورم می چرخه . اونم انگار به دلش بد افتاده .
 -- نگاه کن مادر و پسر از صبح چه کولی بازی در میارن ! انگار قراره بره سفر قندهار ! حالا خوبه دو ماهه رفتی
 اونجا ساکن شدی بازم می گن چی ! می ری درستو می خونی مدرک می گیری میای دیگه ! این همه ادا نداره که .
 تلخندی زدم و روی مبل راحتی فرو رفتم . ساک وسیله هایم کنار در ورودی به من چشمک می زد در حالی که ته
 قلبم نمی توانستم خودم را راضی کنم که تنهایشان بگذارم . احساس ترس عجیبی که به تازگی گریبانم را گرفته
 بود ، احساسی که دوماه پیش هنگام رفتن نداشتم و حالا!! سعی می کردم ذهنم را به چیز های خوبی معطوف کنم
 اما خودم را که نمی توانستم گول بزنم . دلم شور می زد. اما بیشتر از این نمی توانستم در خانه بند شوم . نمی
 خواستم این حال عجیب و غریبم پدر و مادرم را هم نگران کند . از خانه خارج شدم و بعد از اینکه از زیر سینی
 قرآن مادر رد شدم و پدر پشت سرم ظرف آب را ریخت ، سوار تاکسی شدم و به سمت فرودگاه راه افتادم . دو
 ساعتی می شد که روی صندلی های انتظار کل سالن را از زیر نظر می گذراندم و بارها تابلوی اعلان مسیر ها و
 ساعت ها را نگاه می کردم بی آنکه حتی یک کلمه اش را به خاطر بسپارم یا تمرکزی روی افکارم داشته باشم .
 بالاخره اعلام شد که مسافران مقصد لندن به سمت خط مخصوص هواپیمایی خود بروند . پاهایم را سست به دنبال
 سایر مسافران روی زمین می کشیدم و از آنجا دور می شدم در حالی که ذهنم و فکرم و روحم در خانه ی با صفای
 صد و سی متری که تمام خاطراتم مربوط به آنجا می شد جا مانده بودند . با فرود آمدن هواپیما چشمانم را گشودم

. چند ساعتی می شد که در مسیر بودیم و خوابم برده بود . مهماندار با دست هایش حرکاتی را نشان می داد و همراهش صدای فردی از پشت بلندگو فضای درون هواپیما را پر می کرد . چند دقیقه ی بعد روی خاکی قدم بر می داشتم که کیلومتر ها از زادگاهم دور تر بود و من غریب و تنها به سمت جنگ با دنیا می رفتم . تاکسی گرفتم و به سمت خوابگاهی که دوماه در آن ساکن بودم رفتم . در واقع خونه ی چند متری کوچکی که چهار نفره گرفته بودیم و با هم در آن درس می خواندیم و این چند مدت را سپری می کردیم . کلید را انداختم و در را باز کردم . امیر به محض باز شدن در به سمتم آمد :

_ به ! کجا بودی برار؟ قرار بود یکی دو روز بری بیای نه سه هفته ها ! نمی گی یه رفیق داریم دل تنگ می شه ؟
ته لهجه ی شمالی اش دوباره در صدایش هویدا می نمود .

-- حالا اونقدام لوس بازی در نیار . یه جوری نق نق می کنه انگار ... الله اکبر! سهیل کجاس ؟

_ سهیل ؟ می خواستی کجا باشه؟! رفته کتابخونه ی مرکزی دنبال یه کتاب می گرده .

-- خب داداش من برای تفریح بورسیه مون نکردن که . اومدیم درس بخونیم دیگه .

_ ای بابا . باز شروع نکن . می خونیم دیگه حالا وقت زیاده .

-- تو اینو نگی کی بگه ! تو نخونده همین طوری یه پا انیشتینی . چه برسه به اینکه درس بخونی !

این را گفتم و در حالی که بند ساکم را روی زمین می کشیدم به سمت اتاق رفتم . لباس هایم را تعویض کردم و روی فرش سه متری کف اتاق دراز کشیدم . افکارم مرا در حصار کشیدند و به آ*غ*وش خواب فرو رفتم .

چند روز بعد : (گذشته)

_ آراس؟ آراس نگام کن ! چی شده داداش ؟ بازم اونا ؟ باز اذیتت کردن ؟

_ به تو مربوط نیست .

با پشت دست خون بینی ام را پاک کردم و با تنه ی محکمی از کنارش رد شدم .

-- من که می دونم برای اینکه باهاشون در نیوفتم این طوری باهام برخورد می کنی ولی برادر من این طوری نمی شه که . هر روز باهات بحث می کنن دعوات می کنن تو کلاس تحقیرت می کنن . نمی شه که هیچ کاری نکرد . بالاخره مام آدمیم .

_ می گی چی کار کنم؟ نمی تونن ببینن یه غریبه از یه کشور دیگه از خودشون بالاتر باشه . می گن باید از این

کشور و این دانشگاه بری . من نمی تونم به این راحتیا ول کنم برم . از طرفی یکی دو نفر نیستن مجبورم

تحملشون کنم .

_ آراس آخرش اینا یه بلایی سرت میارن باید یه کاری بکنیم .

_ولم کن امیر اصلا حس و حالم سر جاش نیس.

در حالی که کمپرس یخ را روی بینی ام نگه داشته بودم با دست دیگر صفحه ی بعدی را زدم و زیر لب ادامه ی درس را با خودم زمزمه می کردم . امیر و سهیل خوابیده بودند و نمی خواستم با سر و صدای من بیدار شوند . از طرفی امتحان فردا به قدری مهم بود که اگر نمی توانستم نمره ی قبولی را بگیرم باید به قول معروف دمم را می گذاشتم روی کولم و می رفتم . به سادگی این بورسیه را نگرفته بودم که به سادگی کنار بکشم . کم کم ساعت امتحان رسید . در چند دقیقه حاضر شدم و خودم را به جلسه ی امتحان رساندم و روی صندلی با شماره ی مخصوص خودم نشستیم . برگه ها را که توزیع کردند مشغول نوشتن شدم . سوال ها بسیار دشوار بودند اما با کمی کلنجار می شد به پاسخی مطلوب رسید . استاد مراقب با صدایی رسا اعلام کرد که زمان امتحان تمام شده ، برگه ام را تحویل دادم و با خرسندی از جلسه ی امتحان بیرون آمدم . هنوز پایم را از در خروجی دانشگاه بیرون نگذاشته بودم که احاطه ام کردند . سعی کردم قیافه ای خونسرد به خود بگیرم و توجهی به آن ها نکنم . سرم را بالا گرفته بودم اما برای اینکه با آن ها چشم در چشم نشوم به زمین و گام هایی که بر می داشتم حیره شده بودم . دنبال دردرس نبودم . سعی کردم از حصار بینشان رد شوم ؛ در کمال تعجب به راحتی از جلویم کنار رفتند . من که فکر می کردم سر عقل آمده اند با خیالی نسبتا آسوده به مسیرم ادامه دادم غافل از اینکه...

**

چند متری را مجبور بودم پیاده بروم تا به خانه برسم . فاصله ی چندانی از دانشگاه تا آنجا نبود اما در این زمان و با این آزمونی که داده بودیم تمام انرژی و توانم صرف شده بود و بیش از حد احساس خستگی می کردم . صداهای قهقهه ی بلندی اطرافم به گوش می رسید . به زبان غلیظی و زبانی که بریم نا شناس بود چیزی می گفتند و می خندیدند . ابتدا گذاشتم پای اینکه شاید ابران یا رهگذران پیاده رو باشند اما هر چه قدم تند می کردم نزدیک تر می شدند . در نیمه های مسیر بودم که سر جایم متوقف شدم . همین که چرخیدم همان چند مزاحم همیشگی با سه نفر دیگر که بسیار نا آشنا به نظر می رسیدند مقابلم بودند . با همان لبخند های اعصاب خورد کن و حرص دربارشان . انگلیسی بودند دیگر ؛ سیاستمدار و در عین حال !! یکی از آن ها همان طور که آدامسش را در دهانش می چرخاند رو به دوستش گفت :

_ انگار بعضیا حرف حساب حالیشون نمی شه . هنوز عقلشون نیومده سر جاش . یکم تنشون می خاره .

_ می خارونیمش . مشکلی نیس فقط یکم درد داره .

دوستانش زدند زیر خنده . گره اخم هایم محکم تر شد . اهمیتی به چرت و پرت هایی که می گفتند ندادم و راهم را کج کردم . بلافاصله دو نفر شان جلوی راهم در آمدند و مانع شدند . راهم را به سمت راست کج کردم که همزمان دونفر به سمت من چرخیدند . به هر سمتی که می رفتم یکی از آن ها رو به رویم سبز می شد .

_ برین کنار من دنبال دردسر نیستم .

_ اما ما هستیم . بهت چند بار اخطار داده بودم فکر می کردم مزه ی مشت دیروز زیر زبونت مونده باشه . اما پوست کلفت تر از این حرفایی .

_ برو بابا . بکش کنار .

_ آخی ! دیرت شده ؟ مامان و بابات نگرانت می شن ؟ شیرتو سر وقت نخوردی ؟ ارس بیچاره .

پوزخندی روی لب هایم نقش بست . حتی نمی توانست اسمم را تلفظ کند . اسم من هیچ ؛ همین که شلوارش را به زور بالا می کشید کلی هنر کرده بود . هر لحظه احتمال می دادم که شلوارش از پاهایش بیوفتد . در عین خونسردی که بر چهره ام نشانده بودم خون زیر پوستم دوییده بود و عصبانیت در قطره به قطره ی خونم جریان داشت . حرف در ذهنش فرو نمی رفت . با ضربه ای به تخت سینه اش کوبیدم و کنارش زدم . یک قدم برنداشته بودم که دوستانش روی سرم آوار شدند . اول سعی می کردم من هم ضرباتی را نثارشان کنم و تمام دق و دلی این چند وقت را سرشان در بیاورم اما وقتی دیدم زورم بهشان نمی رسد تنها دستانم را روی سرم حائل کردم که بیش از این ضربه نخورد . تمام تنم درد می کرد و هر چه بیشتر سعی و تقلا می کردم تا از حصارشان خارج شوم بیشتر مورد ضربه و مشت و کتک هایشان قرار می گرفتم و من را به هم دیگر پاس می دادند . من یک نفر بودم با ذهن و تنی خسته و آنها حد اقل هفت نفری می شدند . صدایی در ذهنم می پیچید "مثل شلاقی که تا ده تا بخوری دیگه بقیشو حس نمی کنی ... " ضرباتشان سنگین تر می شد اما کم کم سر می شدم . شاید هم به خواب عمیقی فرو می رفتم . روی زمین افتاده بودم و دیدگانم همه جا را تار و در حال چرخیدن می دید . ضرباتی که به شکم و پهلویم می خورد درد بیشتری داشتند . کم کم لغزیدن مایع گرمی را روی پیشانی ام و سپس گونه ام حس کردم . احساس می کردم تمام تنم یخ کرده است . دیگر حتی توان تکان خوردن را هم نداشتم . پلک هایم سنگین شده بودند و بدون اینکه مقاومت کنم گذاشتم روی هم بیوفتند . صدای همان قرد ملعون هر چند در هاله ای از ابهام را شنیدم :

_ هه ! حتی نمی تونه آب بینیشو بالا بکشه . خیلی بیچاره و بدبخته اما این آدم کسی نیست که بخواد تسلیم شه

وبره پس بهتره کار رو یه سره کنی .

_ اما قرار نبود ...

__ بود یا نبودش رو من تعیین می کنم . خفه شو و کاری که بهت گفتم رو بکن . چند ضربه چاقو کارشو تموم می کنه .

از حرفی که زد ناخودآگاه به خود لرزیدم . تصویر چهره ی نگران مادر و صورت مهربان اما تکیده ی پدر مقابل چشمانم نقش بسته ام بود . ناگاه درد شدیدی در پهلو و شکم و قفسه ی سینه ام پیچید و نفسم را حبس کرد . تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود ؛ زیر لب اشهد ام را بخوانم . با صداهای پیچ پیچ مانند و آرامی به خودم آمدم . خورشید درست از میان پنجره شیشه را می شکافت و پرتوهای نورش را حوالی صورتم می کرد . گیج و منگ به اطرافم نگاه می کردم . کم کم دردی طاقت فرسا را در وجودم حس می کردم و نفس کشیدنم سنگین تر می شد . چشم هایم را محکم روی هم فشردم . صورتم از درد مجاله شد و در هم رفت . صداها به زبان نامفهومی صحبت می کردند . چیزی از حرف هایشان نمی فهمیدم . دستم به روی پهلو و شکم دردناکم که رفت صدای کسی با شتاب و هراسان گفت :

__ هی دست نزن ! زخمی شدی تازه پانسمانش رو عوض کردم . کی بهوش اومدی ؟
چشمانم را باز کردم و به مرد خیره شدم . به انگلیسی سخن می گفت . درد از طرفی و از طرف دیگر گنگ و مبهم ماندنم کلافه ترم می کرد . نمی دانستم کجام چه اتفاقی افتاده و در حاله ای از ابهام فرو رفته بودم . تنها با گیجی نگاهش کردم . زبانم در دهانم چرخید و بی آنکه دقتی روی کلمات داشته باشم به انگلیسی گفتم : درد دارم .
مرد نفس نسبتا آسوده ای کشید :

__ خیالم راحت شد می تونی حرف بزنی . این طوری کار منو هم راحت تر می کنی . چیزی یادت میاد ؟
__ هیچی .

__ خوبه . طبیعیه و موقت . خون زیادی از دست دادی ، به زودی سرحال می شی و دوباره می تونی همه چی رو به یاد بیاری . الان بهتره که استراحت کنی . چشمات رو ببند و سعی کن به هیچی فکر نکنی .
آمپولی زرد رنگ را در دست گرفت و به کیسه ی شفاف سرم تزریق کرد . چشم هایم سنگین بودند ؛ مقاومتی برای بیدار ماندن نکردم و خواب مرا در حصار خود کشید ...

__ ارس ؟ ارس ؟ ..دکتر پس چرا چشماشو باز نمی کنه ؟

__ با این همه آرام بخشی که بهش زدم انتظار نداری که به این زودیا به هوش بیاد .

__ اما تا الان دیگه باید به هوش میومد . یه هفته گذشته . چرا بیدار نمی شه ؟

__ باید منتظر بمونیم .

__ نه نمی شه منتظر موند . باید حتما خیلی چیز ها رو بدونه . دیگه وقتشه که بیدار شه .

__ چطوری می خوای بیدارش کنی ؟

_ شاید با یه لیوان آب یا شاید هم یه پارچ .

قبل از آنکه خیس خالی شوم چشمانم را گشودم . چند دقیقه ای می شد که به هوش بودم اما خستگی تنم باعث می شد از جایم تکان نخورم و سعی کنم در خواب غرق شوم . تن بی رخوتم را تکانی دادم و به دو نفر بالای سرم که کنجکاو و موشکافانه نگاهم می کردند خیره شدم . سیل افکار به ذهنم هجوم آوردند . ضربات چاقو ؛ امتحان ، پخش شدنم روی زمین و... . تندی از جایم بلند شدم . پیش از آنکه حرکت دیگری انجام دهم مرد سمت راستم با ضربه ای روی شانه ام وادارم کرد روی تخت بنشینم .

_ کجا ؟ هنوز چند ثانیه نیست بهوش اومدی داری کجا می ری ؟

صدای همراه با ناله ام را که ناشی از درد بود رها کردم :

_ باید برم . حتما تا الان نگرانم شدن . باید بهشون بگم که حالم خوبه .

دستش را روی شانه ام گذاشت :

_ دیگه نیازی نیست .

_ یعنی چی که نیازی نیست ؟ برو کنار سد راهم نشو .

_ دیگه کسی نگرانم نیست که بخوای بهش خبر بدی . متاسفم پسر .

با حالتی گرفته زمین را نگاه می کرد . موهای جو گندمی تیره اش زیر نور آفتاب می درخشید . چشم های میشی اش غمگین به نظر می رسیدند . با این حال مطمئن بودم حتی یک بار هم در طول زندگی ام این فرد را ندیده ام .

_ تو دیگه کی هستی ؟ من چطور می اومدم اینجا ؟ باید برم ..باید برم !

_ صبر کن به وقتش همه چی رو می فهمی .

_ چی می گی تو ؟ برو کنار ! یعنی چی که دیگه لازم نیست خبر بدم ؟ یعنی چی که دیگه کسی نگرانم نیست ؟

تو کی هستی ؟

_ آروم باش ارس . ما کمکت می کنیم . اینجا کسی قصد صدمه زدن بهت رو نداره . بعد از اینکه همه چی رو

فهمیدی انتخاب با خودته . می تونی بری .

گذشته : (ادامه)

_ اوه ارس ، بسه . باید زودتر بریم . یه ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم . بلیطمون تا یه ساعت دیگه است . بلند شو

تا قبل از اینکه کسی ما رو ندیده .

دستانم را روی خاک سرد گذاشتم . نیم نگاهی به مرد مقابلم انداختم و باز با بی تابی خودم را روی خاک انداختم .

صورتتم گلبرگ های پر پر شده را لمس می کرد . چه کسی گفته بود گریه برای مرد نیست؟ مرد اگر گریه نکند چه

کسی حجم تنهایی هایش را به آ*غ*ش بکشد؟ چه کسی به یکباره آوار شدن خروار رویاها و خاطره هایش را دریابد؟ مرد اگر گریه نکند چگونه روی پاهایش بایستد و مدعی شود که مرد است؟ چشم های نمناکم همه جا را تار و خاکستری می دیدند. حتی امروز رنگ نقره فام آسمان هم حالت غمگینی به خود گرفته بود.

_ ارس پاشو! این بحث امنیتی شوخی بردار نیست. همین الانشم دنبال یه بهونه ان تا تورو بگیرن. اونا به هیچکی رحم نمی کنن.

وقتی از جایم تکان نخوردم و بیشتر روی خاک فرو رفتم داد کشید:

_ پاشو ارس! بلند شو!

از شانه هایم گرفت و به زور و کشان کشان مرا از روی خاک بلند کرد. تمام لباس هایم خاکی شده بودند اما برایم هیچ اهمیتی نداشت. گاهی به یکباره حس می کنی تمام جهان تیره و تار و پوچ و بیهوده شده و هیچ چیز دیگر نمی تواند لبخند را دوباره روی لب هایت بازگرداند. حال می شد در وصف حالم گفت که من یک بازنده ی به تمام عیار بودم؛ شاید هم یک ورشکست شده ای که تمام سرمایه اش را در جایی سرمایه گذاری کرده. افکار عجیب و غریب ذهنم را نشانه می گرفتند و هیچ پاسخی برای اتفاقات ناگهانی اطرافم نداشتیم که نداشتیم.

_ این رو بخور یکم حالت بهتر شه.

نگاه کوتاهی به بطری آب معدنی کوچک در دستانش انداختم. ته گلویم به شدت خشک شده بود برای همین مخالفتی نکردم، بطری را از میان انگشتانش چنگ زدم و کل محتوی بطری را در چند ثانیه بالا کشیدم.

_ بهتری؟

بودم؟ می توانستم بهتر باشم؟ اصلا دیگر چیزی می توانست لب هایم را وادار به لبخند زدن کند؟ سری هیستریم وار تکان دادم و نگاه از زمین گرفتم. با حرکاتش مجبور شدم دنبالش کشیده شوم و سوار ماشین شوم. سرم را به شیشه ی سرد پنجره تکسه دادم در حالی که نگاهم روی قبر سه تن از عزیزانم خشک شده بود. مادر؛ پدر، و خواهرم آراگل. شانه هایم می لرزید اما صدای هق هق ام را در نطفه خفه کرده بودم. چشم هایم از سرخی و اشک زیاد می سوخت. قلبم دیگر نمی توانست یاری ام کند. تاب و توانم تمام شده بود. _ چیزی نیس، یکم که بگذره خوب می شی.

_ آراز الان کجاست؟

_ هیچ اثری ازش پیدا نیست. نمی دونیم کجاس و هر چقدر ردش رو زدیم نتونستیم پیداش کنیم. بعد از اون کاری که کرد فکر نمی کردم بخوای سراغش رو بگیری.

جوابم تنها سکوت بود . خاطره ی قبل چند وقت پیش ، درست آخرین باری که خانواده ام را دیده بودم در ذهنم تداعی می شد و روحم را می خراشید . قبل از رفتن به آراز هشدار داده بودم که دست از کارهایش بردارد و حالا!! همین که باز قکرش در ذهنم می افتاد رعشه ای وجود خسته ام را در بر می گرفت . یک سایت امنیتی آلمان را ناخواسته بی آنکه عمق فاجعه و ماجرای که انتظارش را خواهد کشید بدانند هک کرده بود و تمام زندگی مان را به آتش کشیده بود و من در میان این خاکستر ها باید می سوختم و آرام آرام از بین می رفتم . نمی دانم چقدر آن سایت و اطلاعات لعنتی اش مهم بودند که این گونه تمام هستی من را از من ستانده بودند . پدر و مادر و خواهرم را به قتل رسانده بودند . به فجیع ترین حالت ممکن که در ذهنم هم نمی گنجید . تمام خانه را به آتش کشیده بودند و زنده زنده ..! صدای شکستن بغض و هق هق بلندم در ماشین چرخید و در نهایت منعکس شد . سرم بد جوری تیر می کشید .

_ هر چقدر دلت می خواد گریه کن ، زار بزن ضجه بزن زاری کن اما اونقدر گریه کن که دیگه بعدا نخوای اشک بریزی . نزار چیزی که باعث شده این طوری زمین بخوری و ضجه بزنی بار دیگه زمین بزنتت و اشکتو در بیاره . حرف هایش قشنگ بود ، اما هرچه که بود تنها بازی با کلمات بود . همه می توانستند حرف بزند و کلمات را زنجیر وار به هم ربط دهند و با آس شوله قلم کاری که با کلمات می سازند افکار دیگران را تسخیر کنند اما واقعیت در همه ی این کلمات نمی گنجید . جای من نبود تا معنای درد کشیدنم رابفهمد . مسخ شده شوار هواپیما شدم و همراه همان مرد ناشناس به آلمان باز گشتیم . هنوز هم نمی دانم آسمان از کجا سوراخ شده و این مرد از کجا در زندگی ام فرود آمده . این اجبار دیکتاتوری اش را نمی خواهم ، دیگر هیچ چیزی برایم در این دنیا اهمیتی ندارد . هیچ بندی از آراس به این دنیا وصل نیست..

چشم هایم را که از هم گشودم سقف لاجوردی آسمان در قاب چشمانم جای گرفت . مدت ها بود که خاطره هایم جایی درست کنار خودم زندگی می کردند و مدام آن گذشته هایم را به رخم می کشیدند . صدای آژیر و رنگ قرمز و آبی که مدام روی صورتم در حال چرخش بود مرا به خودم بازگرداند و از سیاهچال خاطره هایم بیرون آمدم . سرم را خم کردم و ماشین پلیس را دیدم که در چند سانتی و نزدیکم متوقف شده بود .

_ مشکلی پیش اومده آقا ؟ می تونیم کمکتون کنیم ؟

کمکم کند ؟ می توانست ؟ در دل پوزخندی زدم . از جایم برخاستم :

_ نه مشکلی نیست .

_ پس بهتره حرکت کنین . اینجا جای مناسبی برای توقف نیست . بفرمایید آقا .

سوار موتور مشکی رنگ شدم . در حالی که از گوشه ی چشم حواسم به اطراف بود نگاه سنگین و مشکوک پلیس را روی خودم حس می کردم . ماندن جایز نبود . پایم را روی پدال فشردم و دور از چشم پلیس سیم ها را به هم متصل کردم . موتور با صدای بلندی روشن شد و بلافاصله از آن مکان گریختم و دور شدم . کاش می شد گاهی انسان بتواند از خودش هم بگریزد ، کاش می شد برود و آن قدر دور شود که دیگر دست خودش به خودش نرسد و خاطره هایش را جا بگذارد ...

گذشته :

تمام طول روز را روی کاری که بهم داده بودند فکر می کردم . حل کردن این مسئله برای کسی مثل من که یک نخبه بودم آن قدر ها هم دشوار نبود . صدای مرد ناشناس مدام در سرم می پیچید و برای چند هزارمین بار از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان می شدم و باز بر می گشتم سر خانه ی اول . هفته ی اول همکاری ؛ بعد از گرفتن حقوق مزه ی پول زیر دندان هایم بد جور در ذهنم هک شده بود و به مزاجم خوش می آمد . اما هر بار پشیمان می شدم و باز چیزی در درونم مرا به ادامه دادن این بازی وادار می کرد . چشمانم را روی هم فشردم ؛ دو سه شب می شد که پای این معادله ی مجهول مانده بودم . سرم روی میز افتاد و کم کم پلک هایم سنگین می شد که ناگاه چیزی در ذهنم عبور کرد و مثل کسانی که صاعقه به آن ها برخورد کرده باشد از جا پریدم . خودکار را از روی میز برداشتم و معادله را تکمیل کردم . چهار خط نوشته به اندازه ی چند نسل زندگی و رفاه می ارزید . سلول به سلول بدنم عذاب وجدان از کاری که می کردم را به ذهنم تزریق می کرد اما باز روی تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر می شدم . باید می گفتم که آراس قبلی همراه خانواده اش سوخته و مرده بود . فرمول را از اول پاک نویس کردم و درون پوشه ی مشکی قرار دادم . وقتی با غرور پوشه را جلویم گذاشتم ، لبخندی از رضایت روی لب هایش می درخشید . دستش را به سمت گرفت :

_ همکاریم ؟

مردد نگاهش کردم اما در ثانیه رنگ نگاهم عوض شد و مصمم دستم را در حصار قفل انگشتانش قرار دادم .
_ لوکاس ؛ لوکاس بیکر .

سری به نشانه ی تأیید تکان دادم . من چیز زیادی از او نمی دانستم و او از تمام زندگی من با خبر بود ! آن قدر روی زندگی من و نخبه بودنم تحقیق کرده بود که بتواند به من برسد و من به راحتی ..! افکارم را جمع کردم و سعی کردم حواسم را به دسته چک و پول هایی که نصیبم شده بود پرت کنم .

هفته ها و ماه ها می گذشتند و هر بار جیب من ور تر می شد و توقعاتم بیشتر . روز به روز جلوه های بیشتری برایم رو می شد ، از کارهای خلاف و قاچاق هایی که انجام می شد ، و من بیشتر و بیشتر در منجلاب و کصافط

هایی که اطرافم ساخته بودم غوطه می شدم . در ابتدا کار خلاف آن ها برایم مهم نبود ، آن ها کار خود را می کردند و من هم به شیوه ی خودم کار خودم را . اما کم کم که می گذشت و جلوتر می رفتم من هم در این گردباد سهمگین کشیده می شدم . و حتی خودم متوجه نمی شدم که کارهایم زندگی چندین نفر را زیر و رو خواهد کرد ، من فقط چند فرمول شیمی و چند دستورالعمل آماده می کردم. اما در طی گذر زمان قاچاق عتیقه ، تابلو های قدیمی ، آثار باستانی ، سنگ و جواهرات با ارزش و نایاب هم به پرونده ی درخشانم اضافه شد .

چند سال گذشت ، چند سالی که به ظاهر به نفع من و در حقیقت به ضرر من تمام می شد . وقتی اطرافم را دیدم و ارلن تایلر و امثال آن سر و کله اشان پیدا شد تازه فهمیدم در چه چیزی دست و پا می زنم . و حالا که نمی توانم خودم را از این سیلاب نجات دهم سایر آن ها را نیز با خودم با پایین خواهد کشید . اگر قرار است آراسی نباشد بهتر است دیگر هیچ خلافاکاری هم باقی نماند . من تمام آن ها را به قعر جاه خواهم کشید ، همان گونه که ذره ذره تمام زندگیم را از من و امثال من گرفتند بی آنکه بفهمیم ما تنها مهره های سوخته ی شطرنج بازی این امثال هستیم . مهره هایی که دیگر بدردشان نمی خورد و در صدد حذف شان هستند .***

حال :

_ آراس یه بار دیگه تکون بخوری این قیچی رو می کنم تو دماغت !

_ وای حامد روانی ام کردی . یه گریه انقد مکافات داره ؟

_ الان مشکلی داری ؟ می خوای با همین قیافه برو جلوشون تا ببینن زنده ای یه بار دیگه بکشنت . ببینم این بار چطوری می خوای از دستشون قصر در بری .

_ کلی کار دارم پسر ! الان باید برم ببینم مارسل تونست برام هویت جعلی پیدا کنه یا نه . زیاد شرقی نکن قیافه ام رو . یکم غلط انداز باشه . اون آینه ی لامصبو برای چی گذاشتی پس ؟

داد کشید : آراس ! دیوونه کردی تو منو. ! چه خبرته ! صبر داشته باش چند دقیقه دیگه تموم می شه بزار این چسبا خوب روی صورتت فورم بگیرن . انقد وول می خوری نمی شه که ! الان آینه رو نگاه نکرده انقد جم می خوری آینه رو بخوای نگاه کنی دیگه چی می شه !

سعی کردم بی حرکت بمانم . اما حرکت دست هایش روی صورتم هر از گاهی قلقکم می داد و با اینمه سعی در کنترل خودم داشتم باز مقداری لب هایم کش می آمد و مجبور می شد با انگشت هایش روی صورتم را محکم بگیرد . طاقتم طاق شده بود . حامد پسر عموم بود که کم و بیش از کار هایی که می کردم در جریان بود و ناگفته نماند که یک گریمر حرفه ایست که از نوزادی در لندن زندگی می کرد تا به اکنون .

_ خب . بیا تموم شد ! فقط زود برو که از شرت راحت شم ! روانیم کردی تو .

خواستم با لبخندی از دلش در بیاورم که یهو داد کشید :

_ هیچ عکس العملی نشون نده هنوز کامل سر جاش ثابت نشده .

دلیم یک احم درست و حسابی می خواست و داد بلندی از همان ها که سر مارسل می کشیدم . اما افسوس که مجبور بودم بی حرکت باقی بمانم . نگاهم را به آینه ی مقابلم دوختم و منتظر ماندم . حلمد با یک حرکت پارچه ی روی آینه را برداشت . موهایم کوتاه شده بودند و در حد یک سانت روی سرم خودنمایی می کردند . ناخودآگاه یاد شعری افتادم که وقتی بسیار کودک بودم بچه ها در محل می خواندند : کچل کچل کلاچه .. روغن کله پاچه !... حتی مطمئنم هیچ کدامشان نمی دانستند مفهوم این بیت چیست یا روغن کله پاچه چه ربطی به کچل دارد . لبخند تلخی روی لب هایم نشست . به لب هایم نگاه کردم ، تغییر زیادی نکرده بودند ، فقط کمی روشن تر از حالت قبلی می زدند . صورتم شیش تیغه و کاملاً صاف و اصلاح شده بود . ابروهایم را دستکاری نکرده بود اما با رنگی موقت روشن تر و به رنگ طلایی-خرمایی گریتم کرده بود . رنگ موهایم هم دست کمی از ابروهایم نداشت . بینی ام کمی کوفته تر شده بود و اما بیشتر از همه این ها در آینه ، چشمم به دو تیله ی آبی رنگ افتاد که گویی آسمان را در خود حبس کرده بودند . لنز ظریف و باریکی بود طوری که هیچ کس متوجه مصنوعی بودنش نمی شد . کار گریتم اش حرف نداشت . طوری کار کرده بود که به ذهن هیچ بنی بشری نمی رسید تمام این ها گریتم باشد . حتی در لحظه ی اول انگار من هم باورم شده بود که فرد غریبه ای مقابلم ایستاده و این من نیستم . صورتم آن قدر سفید شده بود که فرقی با اشباح نداشتیم . و از همه مهم تر تلفیق این رنگ ها مرا به شدت به فردی اروپایی و غربی شبیه می کرد . حتی فکر دست ها و گردنم را هم کرده بودند و رنگ پوست آن ها را هم تغییر داده بود . حس عجیبی نسبت به این فرد ناشناس مقابلم داشتم ؛ مت گرینجر . اسم و هویت جدیدم . حتی لباس هایم هم ظاهر یک مرد انگلیسی سیاستمدار را در مخاطب ایجاد می کرد . گاهی حتی خودم هم از خودم می ترسیدم ، از خودی که گاهی هیچ کس و هیچ چیز دیگر را نمی شناسد و دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد . از این فرد باید ترسید . کسی که چیزی برای از دست دادن ندارد از هیچ ریسک و خطری هیچ ابایی هم ندارد . از حامد خداحافظی کردم و آمدم بیرون . سوار مرسدس نقره ای رنگ شدم . عینک گرد زنجیر دار را روی چشم چپم گذاشتم . قیافه ام را زیرک و مرموز و سیاستمدار تر نشان می داد . حالا نقش یک فرد بسیار پولدار و تاجر را ایفا می کردم که قرار است مقدار زیادی جنس بخرد . نقش سنگینی نبود اما برایش خیلی برنامه ها داشتم . سمت مکانی که برای خط جدیدم پیامک شده بود حرکت کردم . با این که گفته بودند قرار نیست رئیس اصلی حضور پیدا کند اما می دانستم تایلر می آید . برای دیدن این تاجر جوان اما مشهور هم که شده خواهد آمد و پنهانی از بالای پرتگاه متروکه ای که مکان قرار بود مرا خواهد نگریست . اما من دیگر آن پسر بیست و چند ساله ی بی تجربه نبودم که دوباره زندگیم را از من بگیرد . حالا کسی بودم که تمام نقطه ضعف هایش را می دانستم و می توانستم بر علیه خودش از آن ها استفاده کنم . مارک ، حامد ، مارسل ، بلا ، توماس ؛ این ها تنها کسانی بودند که به طور واقعی کنارم مانده بودند و

بی هیچ انتظار و توقعی هوایم را داشتند . حتی اخلاق های نادر و کمیابم را هم تحمل می کردند . مارسل و مارک ترتیب چند محافظ را برای حفظ ظاهر و داشتن کمی ابهت داده بودند و سه ماشین مشکی رنگ از مسیری که از قبل مشخص کرده بودیم به دنبال راه افتادند . وقتی به مکان مورد نظر رسیدم چند ماشین پشت سر هم به حالت نیم دایره ایستاده بودند . کمی رفتم جلو تر اما با فاصله ماشین را نگه داشتم و منتظر ماندم . سه ماشین درست دو طرفم قرار گرفتند و همزمان با هم پیاده شدند . شاید روی هم هفت نفری می شدند . یکی از آن ها به سمت ماشین من آمد ، در سمت من را باز کرد ، نفس عمیقی کشیدم و آهسته از ماشین پیاده شدم . نگاهم به ظاهر تنها روی مرد کنار ماشین وسطی بود که نشان می داد سر دسته شان است اما در واقعیت تمام فضا و موقعیت را زیر چشمی تحت نظر گرفته بودم و حواسم به کوچکترین جزئیات هم بود . می توانستم حس کنم که روی یکی از تپه ها ایستاده و تماشا می کند . بر خلاف ظاهر خونسرد و با ابهتش مردی ترسو و فوق العاده احتیاط کار بود . می دانستم خودش وارد عملیات نمی شود اما عملیات را تحت نظر می گیرد .

اشاره کرد که کیف پول ها را ببریم . چند نفر اطرافم کنجکاو و منتظر جواب به من خیره شدند .

_ اول باید از اصل بودن جنسا مطمئن بشیم .

سری تکان دادند و یکی از آن ها کمی رفت جلوتر و با صدای بلند عین حرفم را طوطی وار تکرار کرد . تا چند لحظه طرف مقابل هیچ عکس العملی نشان ندادند اما به ناگاه یکی از آن ها با صندوق نقره ای رنگی به سمت کسی که فرستاده بودم آمد . حالا وقت اجرای نقشه ام بود . جعبه را به سمتم آوردند . اشاره کردم که بازش کنند . ابزار مخصوص کار را برداشتم . یکی از جواهرات را از کیسه ی کوچک مخملی بیرون کشیدم . شاید از اندازه ی یک فندق هم کوچکتر بود اما طمع همین یک ذره می توانست جان خیلی ها را بر باد بدهد یا زندگی بسیاری را از این رو به آن رو کند . بی میل نگاهی به جواهر دیگر هم انداختم . وقتی از اصل بودنشان مطمئن شدم آن ها را سر جایشان گذاشتم . قبل از اینکه در صندوق را ببندد دوباره نگاهی انداختم و ناگاه متوجه شدم سه تا کم است . سه تا از ریز ترین جواهرات عتیقه . اخم هایم به ظاهر در هم رفت و عصبانی شدم . با صدای آرامی گفتم : سه تاش کمه . و مرد صندوق به دست حرفم را بلند تکرار کرد . بلافاصله صدای دست زدن ناموزونی در فضا پیچید . به سمت صدا که بر گشتم تایلر را دیدم که سلانه سلانه به سمتم می آید و محافظان اطرافش طوری او را در بر گرفته بودند که گویی قرار است از دستشان فرار کند . هر چند باید هم بترسند . اما هنوز که نمی دانند چه کسی مقابلشان ایستاده که به قطع اگر می دانستند جرئت نزدیک شدن میلی متری به من را هم نداشتند و از اطراف تایلر جم نمی خوردند تا از او در برابر من محافظت کنند . پوزخندی زدم و عصای تزئینی در دستم را روی هوا تابی دادم . برای یک لحظه یاد فیلم های قدیمی انگلیس افتادم . البته ظاهرم با توجه به نقشه ام هیچ گونه ایرادی نداشت . من قرار بود یک تاجر عتیقه و جواهر دوست سنتی باشم که از ظاهرم به راحتی هویدا می نمود . تایلر قیافه ی خونسرد

همیشگی اش را حفظ کرده بود و در عین حال سعی می کرد با غرور نگاهم کند. درست خیره شده بود به مردمک چشمانم. ترفندش بود، تک تک کارها و عادت هایش را می شناختم. کم نیاوردم و همانند خودش به چشمانش خیره شدم. آن قدر که بالاخره دست از نگاهش برداشت و به حرف آمد در حالی که با ادا و اطوار همیشگی اش کلمات را روی زبانش می راند:

_ خوشم اومد، آدم زرنگی هستی.

یاد گذشته که می افتادم خشم و حرص وجودم را آغشته می ساخت اما سعی کردم نقشم را جدی تر بگیرم. پس لبخندی تظاهری روی لب هایم نشاندم و به حالت تصنعی کمی سرم را خم کردم و دستم را روی پهلویم خم کردم. و بعد دوباره با حالت قبلی عصای تزئینی را در دستانم گرفتم. از طرح شیر طلایی رنگی که سر عصای مشکی بود خوشم می آمد. احساس عجیبی را القا می کرد. چشم از شیر طلایی گرفتم و با غروری همانند خودش به صورتش نگاه کردم.

_ فکر نمی کردم انقدر جسور باشین! آقای...؟

_ گرینجر.

از عمد اسم خانوادگی ساختگی را گفتم. این به معنای خیلی چیزها بود، علی الخصوص برای فردی مانند تایلر که به غرورش بیش از هر چیز دیگری اهمیت می داد. و از کسانی که مانند خودش مغرور بودند خوشش می آمد. باید توجهش را جلب می کردم در حالی که از او حالم بهم می خورد و حتی رغبتی نداشتم نگاهش کنم. این بازی جدیدی بود که شروع کرده بودم و آدمی نبودم که تا برنده نشده میدان را ترک کند. سری به نشانه ی تفهیم تکان داد و دستش را درون جیب کت انگلیسی اش فرو برد. کت خوش دوختی بود و ظاهر برازنده ای داشت اما نمی توانست وجود حقیقی تایلر را زیبا کند. هیچ انسانی با لباس و پول و ثروت ارزش پیدا نمی کند. مگر آن که دنیا را تنها مادی ببیند و مادیات کور و کرش کرده باشند. چند لحظه ی بعد که دستش را بیرون آورد، مشت اش را مقابلم گرفت. نیم نگاهی به دستش انداختم و بعد به خودش چشم دوختم. گره محکم مشت اش را باز کرد و درست سه تا از جواهرات روی کف دستش زیر تابش آفتاب که مصرانه پرتوهایش را به هر طرف می کوبید برق می زدند. چشمانم را ریز کردم و هیچ عکس العمل دیگری نشان ندادم. لب هایش را جمع کرد و با چشمانش اطراف را از نظر گذراند طوری که انگار می خواست وانمود کند غرق فکر است. سری تکان داد و جواهرات را با احتیاط درون کیسه ی جدای مخملی شان درون صندوق قرار داد. با سر به محافظی که کیف در دستش بود اشاره کردم، بلافاصله جلو آمد و کیف را روی کاپوت ماشین وسطی رو به رویمان قرار داد. تایلر کیف را باز کرد و از درست و واقعی بودن پول ها مطمئن شد. برق خشنودی و رضایت در چشمانش می رقصیدند. باز پوزخند پر رنگ تری روی لب هایم نشست. حتی هوای اینجا هم برایم غیر قابل تحمل بود، هوایی که نفس های کثیف و ناپاک

تایلر در آن غوطه ور باشد . قدیسه نبودم اما گردابی که من از گناهانم ساخته بودم در برابر طوفان عظیمی که تایلر به پا کرده بود هیچ بود .

کم کم این معطلی داشت حوصله ام را سر می برد . هنوز داشت با کیف بازی می کرد اما می دانستم که زیر چشمی مرا تحت نظر گرفته . سری تکان داد و بعد سالانه سالانه به طرفم آمد . برگه ای را به سمتم گرفت . با چشمان ریز شده نگاهش کردم که گفت :

__ می خوام بهت یه پیشنهاد بزرگ و فوق العاده بدم . با یه قرار داد چطوری؟

سری تکان دادم و حالتی متفکر به خودم گرفتم . قطع به یقین جوابم مثبت بود اما باید به قول معروف کمی کلاس می گذاشتم . کمی این پا و آن پا کردم و بعد با حالتی نا مطمئن برگه را از بین انگشتانش بیرون کشیدم . دستم را به سمت جیب بالایی کتم بردم که بلافاصله خودکاری را به سمتم گرفت . سری تکان دادم :
__ با خودکار خودم می نویسم .

خنده ی کوتاهی سر داد . از روش هایی که با آن ها به ظاهر سعی می کرد مچ طرف مقابلش را بگیرد منجر و بیزار بودم . در حالت عادی یک خودکار تنها یک وسیله برای نوشتن است ، اما کافی است که وارد یک کار جدی شوی ، خودکار می تواند یک دوربین مخفی باشد که تا چندین ساعت لحظات را در خود ثبت کند ، می تواند یک ردیاب یا جی پی اس باشد ، می تواند وسیله ای باشد برای ثبت اثر انگشتت و بارها و بارها از آن برای مسائل امنیتی استفاده کرد . حتی می تواند یک وسیله ی هوشمند باشد برای اینکه در کمتر از چند ثانیه جانت را بگیرد . یا کنترلی باشد برای انفجار بمبی بزرگ . شاید از نوع کنترل همان بمبی که درون کامیون بارها جا گذاری کرده بودند . قبل از آنکه امضا کنم محتویلت برگه را زیر و رو کردم و با چند ثانیه خیره شدن به صفحه کلمات را از بر شدم . خودکار را روی صفحه حرکت دادم و برگه را امضا کردم . بدون آنکه بفهمم در چنگال یک شیر اسیر بود و مو به مو مطابق پیش بینی هایم رفتار می کرد . و این عکس العمل ها چیزی نبود که با چند بار دیدن بدست آمده باشد ، چهار سال بود که جزء به جزء رفتار و رفت و آمد هایش را زیر نظر گرفته بودم . اما نمی شد ریسک کرد و به همین راحتی پیش رفت . بعد از امضای قرار داد نوبت کارل بود . هنوز مانده بود که نوبت تایلر برسد . تایلر از آن دسته آدم ها بود که نباید با یک تیر می مرد ، باید ذره ذره ی شیره ی وجودش را می گرفتی تا تقاص تمام کار هایش را پس بدهد .

سوار ماشین شدم و منتظر ماندم . وقتی همه ی دار و دسته ی تایلر به همراه خودش رفتند و به اندازه ی کافی دور شدند به راه افتادم . هر چند که باز مطمئن بودم تمام زیر و بم زندگی و هویت جدیدم را پیدا خواهد کرد و از حالا در فکر زیر نظر گرفتن کارهای من است . جلوی خانه باغ جدید متوقف شدم . تمام چیز هایم را تغییر داده بودم ، حتی آدرس خانه و هر چیزی که بتوان با آن نشانی از گذشته پیدا کرد را عوض داده بودم . ریموت را زدم و جایی

میان باغ روی سنگ فرش ها ماشین را پارک کردم و پیاده شدم . همین که از آسانسور شیشه ای بالا رفتم از پشت پنجره به آرامی پرده را کنار کشیدم ؛ درست حدس زده بودم ، چند نفر با ظاهری کاملا ناشیانه اطراف در پرسه می زدند و می پلکیدند . سریع پرده را کشیدم . لباس هایم را عوض کردم و به سختی گریم روی صورتم را پاک کردم . چند تا از همان محافظ ها برای اینکه تایلر شک نکند در باغ بودند و به ظاهر نگهبانی می دادند . در اصل دوست و رفیق های حامد بودند که قرار بود رأس ساعت پنج و نیم بروند سراغ کار و بار خودشان . دوش چند دقیقه ای گرفتم و لباس های جدیدی به تن کردم . ظاهرم حالا از آن حالت خشک گ عبوس رسمی بیرون آمده بود و بیشتر به آدمی معمولی و شاید کمی مرموز می مانستم . کلاه لبه دار مشکی ام را که روی آن علامت نیویورک خود نمایی می کرد روی سرم گذاشتم و کمی پایین کشیدم . سیوشرت کلاه دار مشکی را روی تیشرت سفید رنگم مرتب کردم و برای بار آخر در آینه نگاهی به خودم انداختم . آثار و چسب های اضافی گریمم را محو و نابود کردم و بعد از اینکه خیالم از بابتشان راحت شد از اتاق بیرون آمدم . سوار آسانسور شدم و چند دقیقه بعد روی بام بودم . از قبل فکر خیلی از چیز ها را کرده بودم . به ظاهر خانه ای مجلل می نمود اما در حقیقت خانه ای بود با راه هایی مخفی و در نظر گرفتن بسیاری از موقعیت های ضروری دیگر . از نردبام مخصوص جاساز شده پایین رفتم و از پشت کوچه به سمت نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس رفتم . هم خطر کمتری داشت و هم کمتر توجه را جلب می کرد . کمتر از سه دقیقه ایستاده بودم که اتوبوس رسید . سوار شدم ، جای خالی موجود نبود پس در کنار چند نفر دیگر سراپا ایستادم و دسته ی آویزان را گرفتم . به پنجره های بزرگ خیره شدم در حالی که در دنیای دیگری سپری می کردم . جلوی ایستگاه بعدی در با صدای پیسی باز شد و مرا از افکارم بیرون کشید . بعد از اینکه کارت را مقابل دستگاه قرار دادم از اتوبوس پیاده شدم . برگه ی ریز درون جیبم را بیرون کشیدم و دوباره به آدرس نگاهی انداختم . دو کوچه بالاتر بود و بعد باید به سمت چپ می رفتم . در حالی که دست هایم در جیب سیوشرتم بود قدم هایم را یکی پس از دیگری بر می داشتم و کاشی های زیر پایم در پیاده رو را می شمردم . جلوی بیمارستان خصوصی متوقف شدم . همین جا بود . نقشه هایم را در ذهن از بر کردم و همین که در اتوماتیک وار باز شد وارد شدم . یک راست به سمت پذیرش رفتم . بی توجه به چند نفری که جلوی پیشخوان ایستاده بودند رفتم جلو و روبه روی مسئول ایستادم . تا سرش را بالا آورد و من را دید که بدون صف جلو آمده بودم لب به اعتراض گشود که به پیش دستی کردم ، کمی روی میز به سمتش خم شدم و با لحن آرام اما ترسناکی گفتم : بهتره که اتاق خانوم ماریا رو نشونم بدی .

حرفم در حقیقت هیچ چیز ترسناک یا تهدید آشکاری نداشت اما برقی که در چشمانم بود وادارش می کرد مسخ شده به حرف هایم گوش کند . با دست راهرو را نشان داد و با لحنی مردد و کمی مسخ شده گفت : اتاق ب چهار

تعلل نکردم و با گام های بلند به سمت اتاق رفتم . با یک حرکت دستگیره را پایین کشیده و در را باز کردم .
دختری پشت به من در حال پوشیدن یونیفرم سفید رنگ بود . در را که به آرامی پشت سرم بستم در جا به سمتم
چرخید .

_ هنوز من کسی رو برای معاینه قبول نکردم بفرمایید .

با نگاهی ترسناک بهش خیره شدم :

_ من برای معاینه نیومدم . اصل رو می خوام .

_ متوجه منظورتون نمی شم آقا بفرمایید بیرون تا صداتون کنن .

_ به زودی می فهمی دوشیزه ماریا کارل .

لبخند مرموزی روی لب هایم نشست و متفکرانه و موشکافانه به چشمان ترسیده اش چشم دوختم .

_ بهتره که خودت مثل یه بچه ی حرف گوش کن دنبالم بیای . می فهمی که ؟

_ نه متوجه نمی شم . برید بیرون تا زنگ نزدم پلیس بیاد .

و بلافاصله به سمت تلفن روی میز چرخید. قبل از اینکه تلفن را بردارد مچ دستش را محکم گرفتم . دستش روی
تلفن خشک شد .

_ من ازت نمی ترسم . باهات هیچ جا نمیام . کافیه یه داد بزنی تا همینجا بیان ...!

حرفش را قطع کردم ، در حالی که به سمتش خم شده بودم کنار گوشش نجوا کردم :

_ بهتره این کارو نکنی که بد می بینی خانوم کوچولو !

باز دهانش را باز کرد که مچ دستش را محکم تر گرفتم . صورتش از درد کبود شده بود . اما دختر سرکشی بود ،

لب هلیش را با حرص روی هم می فشرد و با عصبانیت و چشمانی افروخته از آتش خشم خیره ام شده بود و بی
پروا نگاهم می کرد .

_ خیل خب ! فکر می کردم پدرت برات مهمه . امیدوارم مراسم تدفینش رو به خوبی برگزار کنی .

ترس جای زبانه های خشم را در چشمانش پر کرد . سری تکان داد و آرام همان طور که می خرامید به دنبالم

راهی شد . گوشه ی روپوش سفیدش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم . مجبور شد تند تر دنبالم بیاید . از جلوی

پذیرش که رد می شدیم مسئول پذیرش با شتاب بلند شد و ایستاد :

_ خانوم کارل چی شده مشکلی ..!

کنار گوشش زمزمه کردم :

_ فکر کنم با نفع خودت باشه که یه طوری دست به سرش کنی .

آب دهانش را صدا دار قورت داد . سری تکان داد و رو به زن گفت :

__ چیزی نیست . میام . به دکتر فدریک بگو جای من شیفت وایسته .
__ باشه .

مسئول پذیرش مردد سری تکان داد اما هنوز نگاه مشکوکش بدرقه مان می کرد . از در که بیرون آمدیم مارسل با ماشین همیشگی نقره ای رنگش جلوی در ایستاده بود . یک عدد موجود گوش دراز با تمام معنا ! تمام کار های مهم و فوری و مخفی را با همین ماشین انجام می داد و هر بار که می گفتم بار بعد با ماشین دیگری بیا به خرجش نمی رفت که نمی رفت ! آخر هم سر خود را به باد خواهد داد . در را باز کردم و به سمت ماشین هل اش دادم . تکانی خورد و به سختی از بیمارستان چشم برداشت و سوار شد . همین که کنارش نشستیم به مارسل اشاره کردم و بلافاصله قفل را زد . چند دقیقه ای سکوت بود . در دل نگران بودم ؛ عجیب بود که مارسل انقدر طولانی ساکت می نمود . هنوز افکارم تمام نشده بود که گفت :

__ هی ارس می گم ...!

خودش بی اختیار ساکت شد ؛ چهره ی بر افروخته ام را از آینه دیده بود . خیر سرمان گروگان می بردیم ! آن وقت درست جلوی گروگان نام من را !! وقتی می گویم یک مشت کله پوک را اطرافم جمع کرده ام یعنی یک مشت کله پوک کامل ! جلوی یک ساختمان نیمه ساز و نسبتاً متروکه متوقف کرد . در را باز کردم و بلافاصله پیاده شدم . به سمت در مقابل رفتم و از روپوش سفید رنگش گرفتم . به دنبال خودم می کشیدمش و با شتاب حرکت می کردم . در حالی که دشنام می داد و داد و هوار می کرد در تقلا بود تا خودش را از دستم رها کند و هر از گاهی سعی می کرد روپوش سفید رنگش را از تن خارج کند تا از دستم فرار کند . جلوی آسانسور فلزی ناتمام ایستادم و با زور کنار خودم متوقفش کردم . مدام در حال تکان خوردن بود . آسانسور که رسید سوارش کردم و همراه مارسل به آخرین طبقه ی ساختمان رفتیم . ساختمانی که تنها از ساختمان بودن اسکلت و مقدار کمی گچ و سیمان داشت . مارسل نگهش داشته بود و من سعی می کردم با طناب به ستونی اسیرش کنم . دستانش را از پشت ستون به هم محکم کردم . تقلاهایش مارسل را حسابی کلافه کرده بود ، جیغ بلندش مجبورم می کرد هر از گاهی متوقف شوم و مکث کنم و باز به کارم ادامه دهم . چموشی اش هم من و هم مارسل را حسابی کلافه کرده بود . مارسل به ناگاه دستش را بالا برد ، منظورش را فهمیدم و سریع انگشتانم را دور میچ اش محکم کردم . خشک شده و مات و مبهوت ماند . خیره و متعجب به حصار محکم انگشتانم نگاه می کرد .

اخم های ریزی میان ابروهایم آشکار می نمود . به محض اینکه گره اخم هایم را تکان داد سری تکان داد و دستش را پس کشید . بعد از اینکه از محکم شدن گره اش مطمئن شدم از جا بر خواستم و متقابلاً مارسل هم بلند شد . برای آخرین بار نگاهی به موقعیتش انداختم .

_ حالا هر چقدر دلت می خواد داد و هوار کن . البته اگه صداتو بشنون ! می تونی امیدوار باشی که بتونن پیدات کنن و صداتو بشنون .

با خشم و نگاهی ور از حرص نگاهم نی کرد .

_ البته به نفعته که !

ابروهایم را بالا انداختم . حالا گنگ نگاهم می کرد و چشم هایش روی صورتم در نوسان بود . ادامه دادم :

_ دختر خوبی باشی تا گذر آقا شیره بهت نیوفته خرگوش کوچولو . البته گربه ی وحشی بیشتر بهت میاد .

دندان هایش را با غیض روی هم می فشرد و خودش را تکان می داد که از بند طناب و گره های محکم آن خلاص شود و بیاید نزدیکم شاید بتواند حسابم را برسد ! پوزخندی زدم .

_ اگه حرف گوش کن باشی کاریت ندارم ، طرف حساب ما کس دیگه ایه .

با او کاری نداشتیم و در مرامم ضعیف کشی نمی گنجید اما پدرش حسابی بدهکار بود ، بدهکار جان بسیاری از

انسان های ساده و خام . دخترک ترسیده بود اما سعی می کرد خودش را نبازد و ترسش را مخفی کند . بعد از آن همه داد و هوار و حرف های تندش عجیب ساکت شده بود . در حالی که در فکر غرق شده بودم به راه افتادم ؛ باید

قبل از آن که جاسوس های تایلر که به ظاهر محلی و ساکنان آن اطراف بودند شک می کردند و بویی می

بردند به خانه باز می گشتم . مارسل به دنبالم می آمد .

_ بهتره که آسیبی بهش نرسونی تا وقتی که ..

_ بس کن ارس . کاریش ندارم .

_ خودتم می دونی که فعلا برگ برنده امونه . پس بهتره بیشتر احتیاط کنی . آب و غذا هم یادت نره . در ضمن به

جز مواقع اضطراری دستاش رو باز نمی کنی . چهار چشمی مراقبش باش . گول حرفاش رو نخوری که زیاد شیرین

زبونی می کنه .

سر تکان می داد و متفکر نگاهم می کرد . نگاهی به چهره اش انداختم و ادامه دادم :

_ من باید برم تا بهم مشکوک نشن . زیاد این اطراف نمیام اما کم و بیش حواسم هست ، بهتره خیلی مراقبش

باشی می دونی مارس ...

_ از من مطمئن باش ارس ، به خاطر اون دینی که بهت ...

_ اون قضیه تموم شده اس مارس ! هیچ دین و بدهی در میون نیست ! الان ما فقط دوستیم . نه هیچ چیز دیگه

ای پس بهتره این افکار رو از ذهنت بیرون کنی . حامد قراره سه نفر و بفرسته کمکمت . از ساختمون هم خیالت

راحت باشه کسی این اطراف نمیاد تا شیش ماه دیگه .

نگاهی به کف سیمانی زمین انداختم . ساختمانی که از ساختمان بودن تنها اسکلت و مقداری گچ و سیمان را داشت و به سختی می شد اسم ساختمان را روی آن نهاد . هنوز برخی از میل گرد ها از دیوار ها آویزان بودند و وضع فجیعی همه جا را در بر گرفته بود . قبل از آنکه بروم برگشتم و رو به مارسل گفتم :

_ و یه چیز دیگه تا یادم نرفته .

ابرو بالا انداخت .

_ هی رفیق مراقب خودتم باش.

لبخندی روی لب هایش نشست. بی خداحافظی راهم را به سمت بالابر فلزی کج کردم .

درون اتاق فلزی ناتمام نارنجی خورشید در آسمان به خوبی مشخص بود . هر طبقه که پایین تر می رفت ، غروب خورشید محو تر می شد . حال مجبور بودم تنها تمام مسیر آمده را باز گردم . نیم نگاهی به آسمان سرخ انداختم و در حالی که پوزخند به روی لب هایم نقش بسته بود از آن مکان دور شدم . بعد از اینکه از نردبام بالا رفتم ، سوی اولین اتاق در دسترس و نزدیک پرواز کردم . روی تخت شیرجه زدم و پخش تشک شدم . یا به عبارتی روی تخت پهن شدم . هیچ چیزی لذت این گونه پریدن روی تخت آن هم وقتی خستگی از کت و کولت می بارد را ندارد . لبخند محوی روی لب هایم شکل گرفت و چشمانم روی هم افتاد.

با برخورد تند پرتو های نور که انگار تنها چشمان خسته و خواب آلود من را نشانه گرفته بودند از خواب بیدار شدم . روی تخت نشستم و گیج و بهم چشمانم را روی هم می مالیدم تا اندکی بتوانم پلک هایم را از هم فاصله دهم . با همان چشمان بسته در حالی که بیش از ده ها بار به در و دیوار برخورد کرده بودم به سختی خودم را به روشویی رساندم . بعد از این که مشتی آب به صورتم ریختم ، اندکی چشمانم را باز کردم . مجبور شدم سرم را زیر شیر آب ببرم و تمام سرم خیس شد . قطرات آب روی نوک تیز موهای تازه کوتاه شده ام می درخشیدند . لحظه ای دلم برای موهایم تنگ شد ، گاهی برای آرام کردن کلافه شدن هایم نیازش داشتم . بعد از اینکه نان های تست را در توستر گذاشتم و آماده شدند ، با کره و پنیر به جانشان افتادم و مشغول خوردن شدم . طوری غرق در فکر بودم که حتی متوجه گاز زدن انگشتم به جای نان نشدم . طوری با اخم به نان بی نوا نگاه می کردم که انگار نان مقصر بود ! آخم بلند شد . به جز آن ، آن قدر سکوت در خانه جاری بود که حتی صدای ضعیف تلفن همراهم را از طبقه ی بالا می شنیدم . وقتی فکرم را در ذهن مروری کردم تکانی خوردم ، سریع به خودم آمدم و همان طور لقمه به دهن با شتاب پله ها را سپری می کردم . تا به اتاق برسیم هزاران فکر مغزم را ریز ریز کردند . هر گونه فکر منفی که می توانست حاصل چند ماه باشد در آن واحد به ذهنم هجوم آورده بود. بالاخره به تلفنم رسیدم ، نام حامد روی آن خاموش و روشن می شد . خط اعتباری ام بود . از حواس پرتی ام چشمانم را محکم روی هم فشردم . نگاهی به ساعت چوبی دیواری انداختم و آخم بلند شد . با همان لباس های دیشبی از همان مسیر رفته ی دیروز به سمت

محل مورد نظر راهی شدم . باید چند باری برای گریم پیش حامد می رفتم تا زمانی که کم کم راه بیوفتم و خودم کار خودم را بکنم . هر چند تحمل آن چسب و مواد اضافی روی صورتم حتی سخت تر از تحمل دیدن چهره ی منفور تایلر بود اما باید طوری کنار می آمدم . عینک شیشه ای گرد را روی صورتم جاگذاری کردم . دکمه های پالتویم را باز گذاشتم و برای آخرین بار ظاهرم را در آینه چک کردم . از خانه که بیرون آمدم محافظ ها جلوی در کنار ماشین مشکی رنگ منتظرم ایستاده بودند . برای بستن قرارداد بعدی می رفتم . این هفتمین قرارداد بود که در این ماه باید می بستم . تمامی کار ها مطابق میل و نقشه ام پیش می رفت و تا حدی در نظر تایلر با خوبی جلوه می کردم و به قول معروف چشمش را گرفته بودم . طرف قرار دادم این بار تایلر نبود اما می دانستم چشم طمع به این محموله دارد و قصد داشتیم به هر قیمتی شده بدستش بیاورم . جلوی کافه بار مجللی متوقف شدیم . از قرار گرفتن در چنین مکان هایی بیزار بودم اما باید ..! این روزها این اما و باید ها بد جور سوهان روحم شده اند . بد جوری زور می گویند و در آخر حرفشان را به کرسی می نشانند . این معموریت که تمام شود تمامی ثروتم را به خیریه هایی خواهم بخشید ، تنها یک دوچرخه و یک کوله بس است ، دور جهان را می گردم و زمین را با انواع و اقسام موجودات و انسان ها با تمام تفاوت هایشان متر خواهم کرد و از همه شان عبور خواهم کرد . تنها در جست و جوی آرامش خواهم بود ، دور از بی رحمی هر موجودی خودخواه . دور از هوس ها و طمع هایی که انسان را به درازا می کشاند و به مسیری بی پایان در جاده ای از آتش . با باز شدن درب سمت خودم از فکر بیرون آمدم . پیاده شدم و به سمت کافه راه افتادم . در اتوماتیک وار مقابلم باز شد . پوزخندی روی لب هایم نقش گرفت . یکی از خاطره های کودکیم در مقابل پرده ی چشمانم نقش بست . برای اولین بار بود که در های اتوماتیک را می دیدم شاید سه یا چهار سالم بود . همین که مقابل در رسیدم به خودی خود باز شد . من کنجکاوانه اطرافم را نگاه می کردم تا شاید کسی را پیدا کنم . و در نهایت که به نتیجه ای نرسیده بودم به مادرم که در حال بررسی رگال های مانتو بود گفته بودم :

_ وای مامان اینجا جن داره !

_ چی ؟

با صدای آرامتری در حالی که اطراف را نگاه می کردم گفتم : می گم اینجا جن داره من می ترسم . و وقتی تعجب اش را دیده بودم با دست به در اشاره کرده بودم . طوری می خندید که کم و بیش مشتری ها هم از خنده اش به خنده آمده بودند در حالی که حتی نمی دانستند به چه می خندند . در ذهنم با خود فکر می کردم که همچنین بچه ای چگونه یک نخبه شده است ! و ناخودآگاه خنده ی بی صدایی کردم . نگاهم از یاد آوری این خاطره و افکار درون ذهنم رنگ شیطنت به خود گرفته بود . با صدای سرفه ی مصلحتی به سمت چپم متمایل شدم . مردی کوتاه قد با موهایی جو گندمی و ریز نقش ، با ته ریش هایی پروفسوری مقابلم ایستاده بود و با نگاهی

سرد و یخی خیره ام شده بود. ابرویی بالا انداختم که با سر به پشت سرش اشاره کرد به معنای این که به دنبالم بیاید. مشکوک نگاهی بهش انداختم که تلفتش را از جیش بیرون کشید و به سمتم گرفت. محتویات آن را بررسی کردم. از طرف مقابل قرارداد آمده بود. از اول هم از اینکه در ملاً عام و در چنین جایی قرار گذاشته بود تعجب کرده بودم اما حالا که قرار است در جایی مخفی به گفت و گو و معامله پردازیم خیالم کمی راحت تر است. از راهرویی طویل و باریک عبور کردیم و بعد به اتاقی رفتیم. اتاق بسایر کوچک و پر از کتاب و طبقه های کتاب می نمود. کسی در اتاق نبود. دستم را به زیر پالتویم بردم و روی کلت مخصوصم متوقف شدم تا در صورت لزوم استفاده کنم. هر لحظه باید احتیاط را در نظر می گرفتم. هرچیزی ممکن بود اتفاق بیوفتد. دستش را به سمت تابلوی بزرگ نقاشی لبخند ژکوند مونالیزا برد و تابلو را کنار کشید. همانند درب کشویی باز شد و پلکانی مرمرین مقابلمان قرار گرفت. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که از بودن محافظ هایم مطمئن شوم. هر چند به فنون رزمی مهارت داشتیم اما وجود چند نفر دلگرمی کمی نبود. با این وجود از قبل تمامی جوانب را سنجیده بودم، حتی تعداد دوربین های مدار بسته و سوابق کارکنان را. از پلکان که رد شدیم بر خلاف تصورات ذهنی ام در باغی بزرگ قرار گرفتیم. کمی جلوتر کنار استخر صندلی هایی مجلا چیده شده بودند و تنها یک نفر روی صندلی پشت به ما نشسته بود و چند محافظ دیگر اطرافش ایستاده بودند. راه را با گام های بلند به پایان رساندم و تنها چند سانت با صندلی فاصله داشتیم. اما هنوز هم نمی توانستم چهره اش را به خوبی ببینم. تنها انبوه موهای پرپشت مشکی - خرمایی اش به چشم می خورد. مرد قد کوتاهی که ما را به اینجا آورده بود با سرفه ای مصلحتی و چند کلمه ای کوتاه حضورمان را اعلام کرد. همان طور که دست در جیب هایم برده بودم و منتظر ایستاده بودم به ناگاه چیز بزرگی در درونم فرو ریخت. یخ کردم و حس کردم تنها به علت اسکلت محکم بدنم است که هنوز روی پا بندم و پخش زمین نشده ام. چشم هایم به دو دو زدن افتاده بودند. چشمانم را بستم و طولانی بی حرکت ماندم. تمام معادلاتم به یک باره بهم ریخته بود.

مرد مقابلم خیره و پر از غرور نگاهم می کرد. شک داشتم که با این همه گریم بتواند مرا بشناسد. به سختی روی پاهایم بند شده بودم. بی آنکه چیزی بگویم سرم را چرخاندم و مدت کوتاهی بی مکث نفس های بلند و عمیق می کشیدم. باید هر طور شده جلوی خودم و احساساتم را می گرفتم، به سختی مستی را که قصد خورد کردن دندان هایش را داشت مهار می کردم. سرم را تابی دادم و چرخیدم به سمتش. موشکافانه نگاهم می کرد. نگاهم آنقدر سنگین بود که بالاخره سکوت را شکست. به سمت صندلی مقابلش اشاره کرد. مدتی مکث کردم و بعد درست مقابلش نشستیم. حرف هایش محتوی قرارداد را از بر می کرد اما چشمان من روی دو تا گوی عسلی خیره مانده بود و ذهنم پر می کشید برای سنگ قبر سردی که چند سال پیش برای آخرین بار یاد آور تمام هستی و خانواده ام شده بود. حرف از قرارداد می زد و من تنها برق آتشی را در چشمانم حس می کردم که ریشه ی این درخت کهن

خانوادگی را به آتش کشیده بود. این خانه از بست ویران شده است!! از فکر بیرون آمدم و تصاویر اطراف برایم پر رنگ تر شدند. با هوشیاری تمام جوانب را زیر نظر گرفته بودم. او برادرم بود؛ برادری که آخر با جاه طلبی هایش تمام دار و ندارم، خانواده ام را به یغما برده بود و من حالا، آراس، تنهای تنها بودم. حتی نمی توانستم به عنوان یک برادر نگاهش کنم. بارها به او هشدار داده بودم و در آخر...! و تمام کارهای گذشته اش به کنار، حال با خیالی آسوده، در خوشی غرق و در منجلاب ثروت رقص کنان زندگی اش را می کرد و همین بیشتر از قبل عاصی ام می کرد. تمام کارها طبق پیش بینی من جلو می رفت و حالا به یک باره تمام نقشه هایم زیر و رو شده بودند. باید قبل از اینکه همه چیز را با هم ببازم کنتررا اوضاع را به دست می گرفتم. سعی می کرد درست و غلیظ انگلیسی را تلفظ کند و یک انگلیسی اصیل به نظر برسد. پوزخندی روی لب هایم نشست بود. با تعریفی که از مرد ثروتمند جوان و تازه کار، یعنی همان چهره ی جدیدم، مت گرینجر شنیده بود سعی در جلب نظر و رضایتم داشت و من تماما به این فکر می کردم که با کاری که کرده بود پلیس اینتر پل آلمان دستگیرش کرده بود و مجازاتش می کرد یا حداقل بلایی سرش می آمد همانند خانواده ای که در آتش سوختند و گرد غم نبودشان تنها در چشم آراس رفت!! غرق در همین فکرها بودم که چیزی در ذهنم گفت: اونم برادر کسی مثل خودته، با همون استعداد و همون هوش. چه انتظار دیگه ای می تونستی ازش داشته باشی؟ خودت چه گلی زدی به سرت که!! مشت محکم که روی میز نشست افکار در همم را محو و نابود کرد. به پنجه ی دردناکم نگاه کردم که مایع گرمی از آن سر ریز می شد. شیشه ی میز عسلی رو به رویم، درست کنار صندلی که رویش نشسته بودم ترک برداشته و مقداری شکسته بود و خون بود که از میج ام جاری می شد. آراز مات و مبهوت نگاهم می کرد. حتی نمی دانستم اسم و رسم جدیدش چیست. بی حرف از جایم برخاستم.

__ دستتون مستر گرینجر!

نگاهی از سر حرص بهش انداختم در حالی که سعی می کردم عکس العمل دیگری از خود نشان ندهم قرارداد را برداشتم و با دست سالم دیگرم امضایش کردم. برای نابودی تایلر باید تک تک زیر دست هایش را نابود می کردم، دیگر بود و نبود و حتی وجود برادری به نام آراز برایم فرقی نمی کرد. برادری که دیگر برادرش نمی شمردم. تنها یک غریبه بود و بس. کیف سامسونت پر از دلارها که مقابلش قرار گرفت چشم از دست خونی ام برداشت و برق ریزی در چشم هایش درخشید. بدون تعلل به راه افتادم و با شتاب از آنجا فاصله گرفتم. به محض اینکه به خانه ی جدید و موقتی ام با اسم و رسم گرینجر رسیدم؛ روی اولین مکان نرم، کاناپه ی بزرگ ال شکل طبقه ی پایین خودم را رها کردم و به سقف خیره شدم. حس می کردم سقف دور سرم می چرخد، چرخ، چرخ، چرخ...! کم کم صدای لالایی خواندن مادرم در بین چرخ خوردن ها در ذهنم تکرار و پر رنگ تر می شد.

لالا لالا گل پونه

بخواب عزیز دردونه

لالا لالا گل شب بو

تموم شده بارون تند

لالالالا گل شبدر

شبت تاریک روزت روشن

سوزش دستم طاقتم را طاق کرده بود . جهان دور سرم می چرخید و سوزش دستم دردم را چند برابر می کرد . صدای مادرم در سرم روحم را می نوازد ، گویی جایی همین اطراف بود ، سرم را مثل کودکی هایم روی پایش نهاده بود و برایم لالایی می خواند .

لالا لالا بنفشه گل

ستاره زرد ، ماهت خندون

لالا لالا بزن بارون

دلم غمگین ، گلم پژمرد

لالا لالا جهان وارون

بخواب آروم خزون بارون

لالا لالا می رقصه باد

صنم تنها ، کجاس فرهاد

لالا لالا گل ریحون

شقایق مست ، فلک حیرون

لالا لالا گل پیچک

نموند از من ، بخواب کودک

کم کم صداها گنگ و بیم می شدند . گویی تمام تنم به یکباره به دمای زیر صفر درجه به سردی می گرایید . چرخ ..چرخ...چرخ...! چقدر این چرخیدن ها تند و تند تر شده بود . گویی دنیا قصد کرده دورم بچرخد و بچرخاندم . فهمیده دیگر نای آمدن را ندارم خودش مرا می چرخاند .

لالا لالا دلم خسته

هوا غمگین ، ملک رسته...

با ضربه ی محکمی که به صورتم خورد چشم هایم را باز کردم . کم کم حواسم فعال می شد و خیسی را روی گونه و صورتم حس می کردم . دیدم که واضح شد مارسل را دیدم که با ابروانی گره خورده و اخم هایی در هم نگاهم می کرد . همین که چشم های بازم را دید نفس کوتاهی کشید . سوزش تیزی را در مچ دست چپم حس می کردم . نگاهم به دستم خورد که باند پیچی شده بود . پنبه های خونی و بتادین و جعبه ی کمک های اولیه روی میز کنار کاناپه خودنمایی می کرد . خواستم از جایم بلند شوم که آخ کوتاهی که ناشی از تکان دادن دستم بود در وجودم پیچید . اتفاقات افتاده ی گذشته کم کم جلوی چشمانم رنگ گرفتند و حالم در آنی دگرگون شد . حلقه ی ریز اشکی که در چشمانم جا خوش کرد کافی بود تا بمب قوی خشم مارسل را منفجر و سیل غرغر هایش را روی سرم آوار کند . با دست هایم شقیقه هایم را محکم فشردم که باز دست مجروحم با درد اعتراض خودش را نشان داد .

_ بس می کنی مارس؟

_ بس می کنی ؟ تازه می گی بس می کنی ؟ معلوم هس داری چی کار می کنی آرس؟ قرار بود اونا رو ناقص نکنی نه این که یه بلایی سر خودت بیاری ! از اولشم با این مخالف بودم که .. !

_ بس کن مارس بس کن ! بسه ! قبلا با هم بحث کردیم خودتم می دونی تا کارم رو نکنم عقب نمی کشم پس بیهوده خودتو خسته نکن .

نفس پر حرصی کشید و در حالی که دست هایش را در هوا تکان می داد گفت :

_ باشه . حداقل بگو چرا ؟ چی شد که قاطی کردی ؟

_ آراز

همین کلمه کافی بود تا ساکت شود . مارسل از تمام نه اما از بیشتر اتفاقات زندگی من با خبر بود . بعد از آن که اولین قرارداد کاری ام را با لوکاس بستم مارسل و بلا تنها کسانی بودند که بهشان اعتماد داشتم و کمکم می کردند . مارس نگاهی به دستم انداخت و لب هایش را باز کرد که چیزی بگوید اما پشیمان شد و حرف ناگفته اش را خورد . در حالی که چسب ها و کمی از کرم و خمیر گریم صورتم در دستش بود به سمت آشپزخانه رفت . گویی علاوه بر پانسما دستم گریمم را هم پاک کرده بود . به سمت روشویی رفتم و مشتی آب را با دست سالمم به صورتم ریختم تا کسلی و بی حالی از صورتم بپرد . چشم هایم به سرخی می زد . همان طور که دست هایم را به حالت جک به لبه های روشویی گرفته بودم بی توجه به دردی که در مچ دستم می پیچید در آینه به چهره ی واقعی خودم خیره شدم . نفس پر از دردی کشیدم و بیرون آمدم . به سیوشترتم که روی صندلی پشت اُپن بود چنگ زدم و راهم را سمت در خروجی کج کردم . دستم توسط مارسل کشیده شد . به عقب برگشتم و با اخم نگاهش کردم :

_ چیه ؟

__ چیه و !! داری با این ریخت و قیافه راست راست جلوی اونا می ری بیرون ؟ از بی حواسی ام چشم هایم را محکم روی هم فشردم . مسیرم را کج کردم .

__ حالا کجا می خوی بری ؟

نگاهی به ساعت انداختم .

__ نمی دونم . باید برم بیرون . بمونم فکرای تو ذهنم یه کاری دستم می دن .

__ باشه اما وایسا اون پسره بیاد گریمت کنه .

پرسشگر نگاهش کردم . ادامه داد :

__ تایلر بهت پیام فرستاده . یه ساعت دیگه باهاش قرار داری .

__ چی مطمئنی ؟

چشم هایم در اطراف می چرخید و تلفن همراهم رد جستجو می کردم که دستی جلویم گرفته شد . تلفنم در دست مارسل بود . با شتاب برداشتم و محتویاتش را بررسی کردم . پیامش را که دیدم از حرص و پراز کلافگی هوفی کردم و راه افتادم سمت اتاق طبقه ی بالایی . آن قدر با وسیله ها ور رفتم تا در نهایت توانستم چهره ای همانند گریمی که حمید می کرد از صورتم بسازم . نمی خواستم بعد از مارسل سین جیم کردن حمید را هم به دوش بکشم . از کمد لباس هایم پالتوی چرم قهوه ای سوخته ی بلندم را بیرون کشیدم و در عرض چند دقیقه حاضر شدم . بی توجه به مارسل از در خروجی بیرون رفتم و مارسل را مات و مبهوت گذاشتم . رفتارم به ظاهر برایش عجیب می نمود . سوار ماشین مشکی رنگ شدم و محافظ جوان در را به رویم بست . در حالی که غرق در افکار کشنده ام شده بودم به محل قرار رفتم . مرد های مشکی پوشی که جلوی ساختمان مجلل ایستاده بودند من را به سمت داخل راهنمایی کردند و همراهم می آمدند . تایلر مثل همیشه که سعی در حفظ غرور و ابهتش داشت روی صندلی بزرگ چرم قرمز رنگش نشسته بود ، بهتر بگویم لم داده بود و با کاغذ های زیر دستش بازی می کرد . فهمیدم که از گوشه ی چشم نگاهم می کند اما به روی خودم نیاوردم . با سرفه ی مصلحتی من سرش را بالا آورد .

__ واو آقای گرینجر عزیز ! عجب سعادتی ! انتظارتون رو می کشیدم .

سعی می کردم لحن منزجر شده ام را کنترل کنم و کمی چاپلوسی چاشنی حرف هایم کنم . اما برق خشم چشمانم را نمی توانستم از بین ببرم .

__ من هم خیلی مشتاق دیدارتون بودم آقای تایلر گرامی .

با سر خوشی سرش را تکانی داد و نیم چرخ روی صندلی چرخ دارش زد . به سمت میز متمایل شد و قاب نگاهش مرا در بر گرفته بود .

__ به پاس زحمت بزرگ و سرمایه ای که کردین برای شما یه هدیه ی ویژه دارم . امیدوارم که پسندی .

_ اوه البته! مگه می شه چیزی که شما انتخاب کرده باشین رو نپسندید؟ مشتاقم کادوتون رو ببینم تا به سلیقه ی خوبتون یقین پیدا کنم .

خنده ی سرخوشی از سر گرفت که خمار بودنش را آشکار می کرد . افکارم را در ذهنم طبقه بندی می کردم با اشاره ی تایلر در باز شد و بعد ...! سطل آب یخ که هیچ انگار تمام تنم زیر آب های یخ بسته ی رودی یخ زده فرو رفت . و این روزها چه عجیب پر بود از غافلگیری های ممتد و بیشتر از همه... ناخوشایند! نیشگون ریزی پنهانی از بازویم گرفتم تا خودم را جمع و جور کنم . سرش پایین بود و با دستبند اش بازی می کرد . از گونه های سرخش معلوم بود که مدت زیادی را گریه کرده است . بی اختیار اخم هایم در هم رفت . صورت معصومانه اش بد جور مظلوم به نظر می رسید . سعی کردم نقابی از بی تفاوتی جایگزین چهره ی متعجب و شگفت زده ام کنم . غرور را چاشنی حالت چهره ام کردم و خیره ی تایلر شدم . شانه ای بالا انداخت و به همان سمت اشاره کرد :

_ چطوره؟ از هدیه ات خوشت اومد؟

این مرد چقدر می توانست پست باشد! از غیض دندان هایم را روی هم می فشاردم اما در ظاهر قیافه ای بی تفاوت و یخی داشتم . از گوشه ی چشم می دیدم که با بهت و چشم هایی ترسیده نگاه می کند . هنوز مرا نشناخته بود . کینه و نفرت در چشمانم به سختی بیداد می کرد اما نمی دانم فک منقبض شده ام را تشخیص می داد یا نه .

نفس بی صدا اما طولانی و عمیقی کشیدم و آرامش ظاهری را حاکم چهره ام کردم . بازیگر خوبی شده بودم ، این سالها دنیا خوب بازی کردن را به من آموخته بود . و اکنون زمان درس پس دادن است ، پس دادن درس های روزگار ...! تایلر دستش را گرفت و به سمت کشاند . دیدم که با نفرت به تایلر و بعد به من نگاه کرد .

_ خب ، اینم هدیه ی من . می مونه قول و قرارمون . قرارداد که سرجاشه ؟

دلیم می خواست آب دهانم را جایی درست وسط صورتش بیندازم . زیر مشت و لگد بگیرمش و آن قدر مشت هایم را حواله اش کنم که ذره ذره جان دهد . به سختی خودم را کنترل کردم و با غرور سری تکان دادن و نگاهی از سر اجبار و مشمئز کننده بهش انداختم که با همان گونه های سرخش خودش را جمع کرد . لباس های افتضاحی به تنش کرده بودند و همین خونم را حسابی به جوش می آورد . نگاه تایلر نشان می داد که نمی خواهد بیشتر از این بمانم . از روی دستبندش گرفتم و به دنبال خودم کشیدمش . سرعتم بسیار زیاد بود و گام هایم را تند بر می داشتم . در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می شد به دنبالم می آمد . همین که سوار ماشین شدیم چند فحش محکم نثار من و تایلر و هر کس که می توانست کرد . سرخی چشمانش و بغض گلویش حالم را بدجوری دگرگون می کرد ، دست خودم نبود . اطراف و منظره ی بیرون را از نظر گذراندم ، به اندازه ی کافی دور شده بودیم . وقتی

دیدم بیش از حد ترسیده و بغض کم و بیش راه تنفسش را گرفته دست به کار شدم ، دستم را به سمت صورتم بردم و خمیر و چسب های روی صورتم را با یک حرکت جدا کردم که بلافاصله از شدت و سرعت زیاد و کشیده شدن پوست صورتم آخم بلند شد . ارنیکا حالا با تعجب نگاهم می کرد . چشمان معصومش ناباورانه خیره ام شده بود و بغض و هق هق آرامش انگار متوقف شده بودند . بی هوا خودش را در آ*غ*وشم انداخت و حصار محکم بغض گلویش ر هم شکست . با صدای بلندی گریه می کرد . نا خود آگاه دستم دور شانه اش حلقه شد . قلبم سراسیمه شده بود و همانند کودکی بی تاب در سینه می کوبید . هرچه سعی می کردم دلیلی برای رفتار های عجیب و غریبم پیدا کنم به نتیجه ای نمی رسیدم . امروز هوایم کمی بیشتر از همیشه پس بود . سرش را عقب کشید . ناباور به من و بعد به اطرافش نگاه می کرد . مردمک ترسیده ی چشمانش حالا دو دو می زد و برق ریزی هنوز از اشک در چشمانش می درخشید . خودش را از من جدا کرد . سرش را روی پاهایم گذاشت و در مقابل چشمان ناباور من آرام به خواب رفت . پالتوی چرمم را آرام از تن بیرون کشیدم و روی بازوهای برهنه اش انداختم . و برای هزارمین بار تایلر را در دل زیر مشمت و لگد بد و بیراه هایم گرفتم . دستم را بین طره های طلایی - زیتونی موهایش حرکت می دادم . این کار آرامم می کرد . ماشین جلوی در متوقف شد . چند بار صدایش کردم تا بالاخره چشمانش را از هم گشود . با چشمان درشت و انبوه مژگان پر پشتش نگاهم می کرد . تکان کوچکی خورد و از ماشین پیاده شد .

ارنیکا :

پاهایم دیگر توان دویدن را نداشتند . از دویدن باز ایستادم . به راحتی رفته بود و مرا در اوج نا باوری تنها گذاشته بود . دیگر حتی امید و انگیزه ای برای جنگیدن نداشتم . حرف هایم را شنیده بود و در عین نا باوری رفته بود و تنهایم گذاشته بود . فکرش را هم نمی کردم که شبیه توصیفات و حرف هایی باشد که پشت سرش زده می شد . سنگ دل ، بی رحم ، سرد و...! اشک هایی که روی گونه هام سر ریز شده بودند کلافه ترم می کردند . صدای تند نزدیک شدن قدم هایی را می شنیدم اما بی حرکت و بدون هیچ عکس العملی درست همان طور که چند دقیقه ی پیش مات و مبهوت شده بودم مانده بودم . به طرفم آمدند و بی هیچ تقلای دیگری درست در مشتشان بودم ...! یکی از آن ها ضربه ای به پشت گردنم زد که منگ شدم . می دانستم تا چند ثانیه ی کوتاه دیگر بی هوش خواهم شد . دیگر برایم اهمیتی نداشت. ...

گذشته (ارنیکا/ادامه) :

روی تخت نشسته بودم و تایلر سر تا پایم را بر انداز می کرد . کمی آشفته و پریشان بود . این حس و حالش را تنها من درک می کردم . مردد نگاهی کوتاه به من انداخت . سری تکان داد و در حالی که غرق در افکارش بود از اتاق بیرون رفت . معنی حرف ها و رفتار و کوچکترین عکس العمل هایش را می دانستم . باید طبق چیز هایی که از من خواسته بود عمل می کردم . تا حدودی همه چیز خوب بود ، البته فکر می کنم این طور بوده باشد . آهی کشیدم و مشغول بازی کردن با غذای رو به رویم شدم . اشتهایم به کل کور شده بود . تا چند روز به همان منوال گذشت . هیچ اتفاق دیگری رخ نداده بود . یکی از همان روز های عادی و تکراری که فکر می کردم همانند روزهای دیگر طی خواهد شد تایلر با ظاهری بشاش سراغم آمد . این یعنی معموریت جدیدی در پیش داشتم . مو به مو به حرف هایش گوش دادم . در حالی که سخت به کاری که از من خواسته بود فکر می کردم مرا با افکارم تنها گذاشت و رفت . در انجام کار خواسته شده بیش از پیش مردد بودم . بار ها همانند این کار و حتی بدتر از آن را عملی کرده بودم اما این بار چیز بزرگی در قلبم به سرپیچی مرا حکم می کرد . سخت در دوراهی قرار گرفته بودم و مثل هر بار باید منطق و اجبار را انتخاب می کردم . این بار چیزی در قلبم لرزیده بود و من هیچ دلیلی برای توضیح و یا حتی توصیف و دلالت کردنش نداشتم . و مگر عشق جز این است که دلت می رود ، بی منطق می شوی ، کارهایت عجیب و غریب می شوند ، به هیچ چیزی گوش نمی دهی و تمام رفتار هایت تغییر می کنند و تو هیچ دلیلی برای هیچ کدام از کارهایت نداری ؛ نمی دانی چرا قلبت می گیرد ، دلت می لرزد ، با دیدنش سراسیمه می شوی یا حتی نگاهت با دیدنش برق می زند . چیزی که توصیفش را شاید تنها در کتاب ها خوانده ای ! و غرق می شوی در تمام چیز هایی که هیچ دلیل و منطقی برایشان نداری و عشق !! تنها کلمه ای که در میان حجم انبوه تصورات و تخیلات و حتی افکار جولان می دهد . تقه ای به در خورد . کسی وارد شد و رشته ی زنجیر وار افکارم از هم گسست . طبق گفته ی تایلر لباسی که برایم آورده بود را پوشیدم . چند ضربه ی محکم بر گونه ام سیلی وار نواختم و سعی کردم به چیزی فکر کنم که کمی گریه ام را در بیاورد . دیگر یاد آوری هیچ چیزی برای اشک ریختن لازم نبود ، اگر به اینکه ثانیه ای نداشته باشمش فکر می کردم اشکم نا خودآگاه جاری می شد . ارنیکا ی تخس و بازیگوش طی چرخیدن های ممتد روزگار به ارنیکایی خشک و سرد و یخی تبدیل شده بود و اما حالا...! چیزی جز دخترکی دل نازک از او باقی نمانده بود . پشت در بین افراد ارلن ایستاده بودم که در باز شد . وقت فرو رفتن در نقش جدید و بازی جدید تایلر بود . آخر و عاقبت این بازی هنوز شروع نشده مشخص بود ، برنده اش کسی جز تایلر نمی توانست باشد . دیدمش ، گرم سنگینی روی چهره اش نشسته بود ، طوری که لحظه ای باورم شد فردی دیگر است . در مخیله ام هم نمی گنجید که این مرد با این ظاهر آراس باشد . تنها شباهتش پالتوی بلندش بود.

آراس :

با سرعت می راند . مرا هم به وجد آورده بود . این دختر چیزی هم به نام ترس را در وجودش داشت ؟ طوری پیچ های پیست را می پیچید که هر لحظه فکر می کردم ممکن است ماشین برعکس شود . رالی کار حرفه ای بود . به خوبی سرعتش را با مسیر متناسب می کرد و در عین حال زمان را هم در نظر داشت . در کنار تماشاچیان اندکی که ایستاده بودند به تماشایش بودم . با حرکت پرچم شطرنجی سیاه و سفید ماشین با شدت زیادی روی زمین کشیده شد و بعد ناگهانی متوقف شد . در حالی که کم مانده بود سخته کردن را هم رد کنم خیره اش مانده بودم و چشم هایم از شگفتی و هراس گرد شده بودند . مرا تا مرز سخته هم کشانیده بود اما با خیال راحت و با ژست خاصی از ماشین پیاده شد و همین ژست خاص قهرمان گونه اش طولی نکشید که پایش به یکی از موانع گوشه ی مسیر مسابقه گیر کرد و سکندری خورد . پقی زدم زیر خنده اما تا نگاه سنگینش را حس کردم خنده ام را خوردم و سعی کردم لاقل ظاهرم را حفظ کنم . مرد کناری ام با دود سیگارش تمام جد و آبادش را آباد شده باید فرض می کرد آن هم از جانب من . دود سیگارش فکری را به جانم انداخت . همه چیزم به خلافاکار ها می خورد جز سیگاری که از آن بیزار بودم . به هیچ وجه حتی قصد امتحان کردنش را هم نداشتم . بعضی از رفتارهایم عجیب می نمود . البته اگر برای زمانی بود که تنها از من به عنوان نابغه یاد می شد شاید معقول تر به نظر می رسید تا .. ! لاقل سیگار ژست خاص هر خلافاکاری را تشکیل می داد ! اما در گذر زمان خوب یاد گرفتم که چیزی که در فیلم ها دیده ایم با واقعیت قرن ها فرق یا حتی فاصله دارد . دنیای واقعی همان فانتزی و تصورات و زایده ی ذهن ما نیست . دنیا قاعده های خودش را دارد ، تو تنها بازیگر این فیلم بزرگی . گاهی می توانی بخشی از زندگی را با تصمیمات تغییر دهی ، اما نویسنده کس دیگری است ، فردی که هم فرد است و هم نیست ، هم کس است ، هم همه کس است و هم کس نیست . با تمام خلافاکار بودنم ، با تمام کج زدن به جاده ی خاکی مسیر زندگی ام ، هیچ گاه سعی در انکار یا حتی فراموش کردنش نداشتم . اما گویی سکوتش بیش از همیشه به درازا کشیده و به تماشا نشسته تا ببیند این بازی هایی که به راه انداخته ام به کجا خواهند رسید . با صدای مرد از فکر های فلسفی ام به بیرون پرت شدم . با دشنامی که داد به سان رستم و همانند داستان های شاهنامه و به قول فردوسی خروشیدم و جوشیدم و ... ! البته فرآیند نغله کردنش آن قدر هم با این آب و تاب نبود . چهار ضربه مشت ناقابل نوش جان کرد ، یک فروند مشت و به مقدار زیادی حرف های خانه آباد کن نثارم کرد و از مقابلم گریخت . تمام این دعوا و زد و خورد ها سر حرفی بود که بار نفر اول برنده ی مسابقه یعنی ارنیکا کرده بود .

بعد از این که از پیست خارج شدیم راه افتادیم در شهر ، پرسه هایمان به زوجی عاشق می مانست . حتی فکرش هم برایم خنده دار بود . اما در عین خنده دار بودتش گویی حقیقت را به رخ می کشید ، هر چه که بود فعلا قصد انکارش را داشتم . شاید بعد از رسیدن به هدفم می توانستم با خیالی آسوده تر فکرش را بکنم .

متفکر طول و عرض اتاق را طی می کردم ، شاید روی هم رفته دوازده سیزده متر هم نبود اما شاید حتی به اندازه ی چند کیلومتر همین مسیر کوچک را متر کرده بودم . آخرین محموله ی فیروزه های اصل را دیروز راهی کردم . آن تکه های آبی بلورین گویی خوب به مذاقش خوش آمده بودند که این گونه خواستارشان بود . با این که می توانست از راه های دیگری هم بدستشان بیاورد اما این کار را به عهده ی من گذاشته بود . جدای عجیب بودن نوع سفارش تایلر ، تمام ذهنم را ارنیکا پر کرده بود ، ارنیکایی که یک هفته بیشتر از بودنش نمی گذشت و به اندازه ی چندین سال آشنا بود . و حالا غیبش زده بود ، غیب شدن که بهتر بگویم دزدیده شده بود . خنده دار بود ، کسی را که ...! پوزخند تلخی زدم . حتی نمی دانستم ارنیکا چه هویتی داشت ، هنوز حرف هایش را در ذهنم حفظ کرده و نمی توانستم باورش کنم . و با تمام این ها شیفته ی کسی شده بودم که ...! عشق است دیگر ! زبان آدمیزاد و غیر آدمیزاد سرش نمی شود . هر قدر هم غر بزنی و سعی کنی دورش بزنی یا در شیب عمیق زندگی جایش بگذاری باز هم در نهایت کار خودش را می کند . تلفن زنگ خورد و تماس روی پیغام گیر رفت :

_ آراس هستی ؟ خونه ای یا باز داری خیابونا رو متر می کنی ؟

سکوت کردم و تنها به صفحه ی نارنجی شده ی تلفن بیسیم خیره ماندم .

_ آراس خبر خوب دارما ! نگی حمید نامردی کرد زد زیر قولش . گفتم بدونی که ردشو زدم .

همین که این حرفش را شنیدم به طرف تلفن هجوم بردم . دکمه ی سفید رنگ را فشردم و تلفن را روی گوشم گذاشتم :

_ الو ! قطع نکن ؛ چی گفتی الان ؟

_ اوه چرا داد می زنی حالا ؟

_ حمید حرف می زنی یا نه ؟

_ اره . ولی قبلش می خوام ببینم تو آدم می شی یا نه ؟ این چند وقت دیگه کلا بیخیال شدی یا کلا یادت رفته

یه عالمه واسه این هدفت نقشه کشیدی که این طوری با خیال راحت بدون گریه رفتی ...

_ تند نرو ، مگه می شه حواسم نباشه ! تایلر یه قرار کاری بزرگ داره ، الان پاريسه . بیشتر دور و بریاشم باهش

رفتن . حمید چرا می پیچونیم حرف می زنی یا نه ؟

حمید : باشه بابا حالا جیب ما رو نزن می گم .
 حرص و هیجان و اضطرابم را در فریادم ریختم :
 _ حمید !

آدرس را بدون هیچ حرف دیگری تند تند و طوطی وار تکرار کرد و بی هیچ حرف دیگری به تماس خاتمه داد . بدون اینکه به چیز دیگری فکر کنم محتویات آدرس را بارها در ذهنم مرور و از بر می کردم . چندی نکشید که به مکان مورد نظر رسیدم . بر خلاف انتظارم که ساختمانی متروکه باشد ، کافه باری مجلل با تزئینات خاص به سبک انگلیسی بود . اطرافش خلوت بود و گویی این مکان در میان خیابانی بی آب و علف ساخته شده بود . اهمیتی نداشت ، تنها به دختر تخرسی فکر می کردم که سعی می کرد خودش را خنگ و گاه مغرور نشان دهد . همیشه تمام کارهایم از روی نقشه و برنامه یا حد اقل با فکر انجام می شد اما این بار انگار هیچ چیز دیگری اهمیتی نداشت . حتی بی هیچ تفکری به راه افتاده بودم و به عبارتی قصد زدن به دل آتش و مهلکه را داشتم . مقابلم ارتشی بود با تجهیزات و من اکنون فردی بودم تنها و پیاده نظام بدون سوار و حتی کوچکترین تجهیزاتی . البته شاید بتوان نام یک دشنه ی کوچک جیبی را وسیله ی دفاعی گذاشت اما تجهیزاتی نه !
 با دو نفر جلوی در که در گیر شدم نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که چندین نفر دیگر هم ظاهر شدند و بر سر و کولم افتادند . دل سیر کتک مفصلی گوارای جان کردم و با دستی دراز تر از پاهایم بازگشتم . و باز سیل غرغر مارس بود که روی سرم سر ریز می شد . حمید هم اگر دستش به من می رسید دست کمی از مارسل نداشت . این بار در کمال حماقت عمل کرده بودم . این بار دیگر هیچ چیزی شوخی بردار نبود . با جسمی در هم شکسته و روحی درمانده باید یکه تاز می تافتم .

انگشتانم را مشت کردم ، درست قبل از اینکه دستم به دیوار برسد دستم روی هوا متوقف شد . دستی قوی دور مچم را محکم گرفته بود .

_ می خوای بخیه های تازه خوب شدت باز شن ؟ حد اقل با اون یکی دستت مشت بزن تو دیوار .
 سرم را چرخاندم . حدسش را هم می زدم ، باز مارسل بود . در این دو هفته حتی یک بار هم نگذاشته بود با خودم تنها بمانم .

مارسل : درست گوش می دی یا باز می خوای دست و پنجه ات رو تو دیوار خورد کنی ؟ دیگه حوصله جمع کردنتو ندارم آرس . اگه می خوای بشنوی از این ادا و اطوارا در نیامی ! از قبل دارم بهت گوشزد می کنم . سری به نشانه ی تایید تکان دادم . مردد و مستأصل نگاهی به من انداخت و بعد انگشتش را روی دکمه ی سبز رنگ پلی فشرده و صدای ضبط شده ای که توسط ایمیلی ناشناس فرستاده شده بود پخش شد :

_ خوب پیشرفت کردی ، منم داشتم باور می کردم که مت گرینجر آدم خیلی بی پروا و شجاع و در عین حال سخاوتمندیه . خوب توی نقشت فرو رفته بودی . داشتم به این آدم جدید اعتماد می کردم اما افسوس ! هوش سرشارت کمکت نکرد ، بهت نگفت که سرمایه و ثروت و نفوذ من احاطه ی بیشتری داره تا هوش تو . همم فکر می کنم اینبارم شکست خوردی ، یا هر چیزی که خودت اسمشو می زاری ، به زبون خودتون بهش چی می گن؟ مهم نیست . وقتمو با این چیزا هدر نمی دم . می رم سر اصل مطلب مستر باهوش . می دونم که یه حدسایی زدی ، آره درسته ، دزدیدن ارنی کار منه . خوب این ضربه اون قدرام کاری نبود ؛ بود ؟ البته تو این دو هفته شاهد تقلاهات بودم. می تونستی هر چیزی رو بدست بیاری ، تو شایستگیشو داشتی ولی انتخابش نکردید، نخواستی که با من همکاری کنی . به زبون خودتون بگم:دیگی که برای من نجوشه می خوام برای سگ بجوشه . همین بود دیگه درسته ؟ ...

صورتتم بر افروخته شده بود و نفس هایم بلند و منقطع و نا منظم . به سان آتشفشانی می مانستم که هر لحظه ممکن بود فوران کنم و گدازه هایم هر دامن کسی که اطرافم بود را بگیرد . مارسل دستش را روی ران پایم گذاشت و وادارم کرد آرام سر جایم بنشینم . سکوت کردم و به ادامه ی حرف هایش گوش سپردم اما صورتتم از انزجار در هم شده بود .

_... و این رو هم بدون که دست تو دیگه به ارنیکا نمی رسه . پس تقلاهات بی فایدن، در حقیقت می تونی به تلاش هات ادامه بدی و من رو بیشتر از این بخندونی . از دیدن صورت سرخ و کبود از عصبانیت لذت میبرم . حیف که الان نمیتونم قیافه ات رو ببینم ولی حتی تصورشم حالمو خوب می کنه . حالا می خوام بزرگترین ضربه رو بهت بزنم . اوه آراس عزیز امیدوارم تحملشو داشته باشی . البته اگه نداشته باشی هم مهم نیست . کار من بود ، برادرت رو من کشوندم سمت خودم ، خونه و ساختمونتونو من به آتیش کشیدم . من پدر و مادرتو کشتم . من ! برادرت آراز .. هوش خوبی داره اما هیچ وقت نمی تونه حتی یک ذره هم جای تو رو بگیره . اون یه بی عرضه ی احمقه . من بارها تحسینت کردم و بارها سعی کردم تو رو توی افرادم داشته باشم اما تو بیش از حد مغرور بودی و سرکش . می خواستی مستقل باشی و من می خواستم برای من کار کنی ، هومم دیگه برای پشیمونی دیره . تو توان انتخابای غلط خودت رو می دی . برادرت مثل تو بود اما جاه طلب . و من طوری وانمود کردم که انگار بزرگترین سایت امنیتی آلمان رو هک کرده تا دست و پای تو رو از انجام هر کار دیگه ای ببندم . خیلی سخت می شد از تو نقطه ضعف گرفت و تنها نقطه ضعف خانوادت بود . اون روزی که بین یه عالمه دوربین تو اون همایش بین المللی مقاله ات رو خوندی ، از همون روز تو چشمام جا گرفتی . خودت باعث تموم این اتفاقا شدی که افتادن . از همون دوره ی دانشجو بودن پیکرت بودم ، خیلی زودتر از اطرافیان هوش و شجاعت و جسارتتو دیدم . و انتخابت کردم ، و با تمام چیز هایی که در اختیارت قرار دادم باز نتونستم بکشونمت سمت خودم ، گاهی با پول ،

گاهی با مهربونی ، گاهی با زور ! هیچ چیزی روی تو اثر نداشت . اولین نفری بودی که به تایلر نه می گفت . باید این حرفا رو قبل از مردنت بهت می گفتم ، باید می دونستی که تموم این ها نتیجه ی کارای خودته نه من ! کسی که سمت تایلر نباشه باید از سر راه برداشته شه . بارها سعی کردم بهت فرصت بدم ؛ حتی ارنیکا رو فرستادم ، درست طبق خواسته و پیش بینی هام ازش خوشت اومد و جذبش شدی . و من برات یه نقطه ضعف بزرگ ساخته بودم . بدون که اون هم مثل تو زیاد دووم نمیاره . چند روز دیگه کار اونم تموم می شه . مجازات کسی که بخواد من رو بیچونه فقط مرگ می تونه باشه ، خودت که بهتر می دونی ؟! اوه آره درسته این دخترک کودن از تو خوشش میاد . آخرین باری که ازش خواسته بودم تا با سم مسمومت کنه دورم زد ، فکر می کرد متوجه نمی شم . مثل تو که بین خیال های بیهوده ات بدجوری توی نقشت غرق شده بودی . باید این رو هم بگم که گاهی بد جور با کارات غافلگیرم می کردی و هوش و توانایی هات رو به هیچ وجه انکار نمی کنم . باید این رو هم بدونی که من به هیچ وجه از کسی تعریف نمی کنم ، اما تو قراره بمیری پس دیگه اهمیتی نداره که حقیقت رو بدونی . در ضمن یه چیز دیگه ، دوستت ؛ مارسل ، برای اونم سوپرایزای ویژه ای دارم . نامزدش پلّا الان توی خونه منتظرشه . امیدوارم از لباس سرخش خوشش بیاد ...

حالم نه دیدنی بود و نه شنیدنی و نه وصف کردنی . اما از مارسل بگویم ، کسی که تا این دقیقه همراهم بود و سعی می کرد کمکم کند و دلداریم دهد همانند کودکی بی پناه می گریست و دیوانه وار به موهایش چنگ می انداخت . گریه های مردانه اش شیشه های پنجره ی اتاق را هم می لرزاند . بلا تمام زندگی مارسل بود . نه چیزی می گفتم و نه عکس العملی نشان می دادم . تنها سست شده و به ناگه روی زانوهایم کف اتاق فرود آمدم . هوا در این موقع از روز عجیب گرم بود . دلم می رفت برای ذره ای آب . تایلر برای خودش حرف می زد و من تنها به یک چیز فکر می کردم ؛ نه گله ای می کردم ، نه غر می زدم ، نه بد و بیراه می گفتم و نه تمام حرصم را روی دیوار و میز و شیشه با مشت هایم خالی می کردم . تنها یک چیز در ذهنم جولان می داد :

از آراس دیگه چیزی باقی نمانده . آراس تمام شد ، برای همیشه .

صدای تایلر در فضای اتاق می پیچد اما نه من توان حرکت داشتم تا خفه اش کنم نه مارس کسی بود که دیگر حتی روی پاهایش بند شود .

_ ... تو دیگه تنهایی آراس ! تنهای تنها ! اوه یه چیزایی شنیدم ، شما ها فکر می کنین یه دنیای دیگه هم وجود داره و بعد از مرگ همتون به اون دنیا می رین . پس اگه این طور باشه باید ازم قدر دان هم باشی ، چون می تونی خونواده و تموم اطرافیان رو تو اون دنیا داشته باشی !

پوزخندی زد و صدای خش خش ممتد نشان می داد که حرف هایش تمام شده . سلول به سلول بدنم درد می کرد ، بغض گلویم را رها نمی کرد و از طرفی مات به دیوار خیره شده بودم . درست در لحظاتی که فکر می کردم همه چیز مطابق میلم پیش می رود همانند عروسک خیمه شب بازی بودم که در میان انگشتانش می رقصید .

زینگ..زینگ..زینگ..صدای ناقوس مانند هشدار ساعت چوبی بزرگ بود . نگاهم به سمت ساعت چرخید. پنج عصر را نشان می داد. هوای خانه گرفته تر و پر از درد می نمود. کفش هایم را به پا کردم و بی هدف رهسپار کوچه ها و خیابان های بزرگ و گاه طویل شدم . کوچه هایی که همانند مادری مهربان فرزندان ماتم زده ی خود را در آغوش جای می دهند و اجازه می دهند تا از رویشان رد شوی ، سنگ فرش ها و یا حتی آسفالت های قیرگون را زیر پایت له کنی و تمام غم و اندوه هایت را روی سنگ ریزه های بی نوای زیر کف کفش هایت پیاده کنی .

از قدم هایم هم گویی درد می بارید. پاهایم را روی زمین می کشیدم تا چند فرسخی تکان بخورم و دور شوم . آسمان بالای سرم پر از ابر شده بود . صدای کودکانه ی خودم هنگامی که پنج یا چهار سالم بود در سرم پیچید و تصاویر طوری در چشمانم منعکس شدند که گویی دو نفر جلوی خودم را می بینم . خودم و پدرم را .

— بابا خونه ی خدا توی ابراس ؟

خندید : تو ابرا ؟

— آره دیگه . مامان هر وقت می خواد دعا کنه آسمونو نگاه می کنه . آجی هم دیروز گفت خدا تو آسموناس . تو هم که می گفتی خدا خیلی مهربونه پس خدا توی ابراس .

خنده اش شدت گرفت اما ملیح می خندید. با نگاهی مهربان چشم های کنجکاوم را بدرقه می کرد.

— حالا چطوری از اینا به این نتیجه رسیدی ؟

— آخه این ابرا خیلی نرم ان . دلم می خواد هی بغلشون کنم . بعدشم خدام که می گن مهربونه و همه جا هس ، خب ابرام همه جا هستن . این ابرای نرمو که می بینم تو ذهنم مهربون بودن خدا میاد .

— پسرم خدا همه جا هست . ابرا که نمی تونن خونه ی خدا باشن . خدا مثل ما آدماس جسم نیست . خدا همه جا هست .

— همه جا ؟ یعنی حتی تو خونه ی طاها ؟

— آره پسرم . همه جا .

— ولی نباید خونه ی طاها بره . آخه طاها همش ماشینای منو بر می داره خراب می کنه . خدا نباید بره پیشش .

پدر می خندید و من بدون آنکه دلیل خنده اش را بفهمم با چشمان درشت مشکی ام به او خیره شده بودم . عالم بچگی دنیای خودش را داشت و قوانین عجیب خودش را .

- بابا یعنی الان خدا پیش طاهاست؟ ولی من نمی خوام خدا مال طاها باشه . نمی شه فقط مال من باشه ؟ من خدا رو به هیچکی نمی دم مال خودمه . دیگه نمی زارم طاها برش داره .
به سختی خنده اش را خورد. با صدایی که هر از گاهی امواج پر تلاطم خنده در آن می رقصیدند گفت :
- خدا فقط مال یه نفر نیست که بابا جان . الان خدا هم زمان حواسش به همه ی بنده هاش هست و مراقب همشونم هست .

- ولی من می خوام خدا فقط مال من باشه . اه اصلا نمی خوام نمی خوام نمی خوام ! خدا فقط مال خودمه .
تخس و با قیافه ای عبوس پایم را روی زمین کوبیدم و بیشتر خنده ی پدر را برآشستم . تصاویر از جلوی چشمانم کم کم محو می شدند . خاطره ی عجیبی بود . انگار کسی از بالای ابرها ، از میان آسمان ها به من خیره شده و منتظر نگاهم می کند . این جمله مدام در ذهنم تکرار می شد : خدا فقط مال خودمه ... ! لبخند تلخی زدم . کاش آدم هیچ گاه بزرگ نمی شد . کاش دنیای کودکی با همان دغدغه های ریزش باقی می ماند . کاش کسی بود ، هر از گاهی می آمد ، قراضه ی خاطرات و رویاهای کهنه را بر می داشت و با خود می برد و در سیاهچالی بزرگ چال می کرد . کاش کسی مدام گرد و غبار غم را از روی قلبمان طی می کشید و خانه ی متروک و سیاه قلبمان را تجلی می داد . تلو تلو خوران به جلو می رفتم . کنار جدول خیابان روی زمین نشستیم . حالم خنده دار بود ، به قول معروف انگار نخورده مست بودم ، مست تلخی غم دنیای پوشالی ام . کمی رفتم عقب تر . سرم را به شیشه ی مغازه ی پشت سرم تکیه زدم . چشم هایم آسمان را در حصار کشیده بود و انگار چیزی را در میان ابر های تیره و خاکستری می کاوید . انگار ابرها خاکستر های سرد شده ی آتش بزرگی بودند که در دل آسمان به پا خواسته بود . " کاش آسمان امروز به جای من هم بیارد "

دو دختر با سر وضع فجیعی به سمتم آمدند . کشان کشان مرا به داخل یک کافه بار بردند . چشمانم را محکم روی هم بستم و آنها با لوندی سعی می کردند خودشان را به من بیندازند . از جایم برخاستم که یکی از آن ها که نسبتا هیکل درشتی داشت دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و هلم داد . چون حتی توان مقاومت نداشتم از پشت به پشتی صندلی چسبیدم . عصبانی شدم ، حتی پتانسیل این را داشتم که تمام دق و دل هایم از تایلر را روی تک تک همه ی این دختر و پسر ها با این حالت های افتضاح و حال بهم ز نشان خالی کنم . هر چه از دهنم در می آمد به فارسی ، انگلیسی یا گاه کلماتی فرانسوی بارشان کردم . زده بودم به سیم آخر . به داد و فریاد هایم فقط می خندیدند و با لوندی خودشان را تاب می دادند . همین جری تر و حرصی ام می کرد . در اوج عصبانیت انگار نیرویم چند برابر شده بود . همه شان را پس زدم و به سمت در رفتم . درست در چند قدمی در متوقفم کردند . حسابی خونم را به جوش آورده بودند آن هم در روزی که همه چیز را تایلر می دیدم و قصد آوار شدن روی سرش را داشتم ، و گرنه در حالت عادی به هیچ وجه نمی گذاشتم حتی گذرم به این طور جاها بیوفتد . با تمام گناه هایم هنوز برای

خودم و نفسم ارزش قائل بودم . با عصبانیت برگشتم که سه نفر دست هایم را محکم گرفتند . محتویات بطری سبز رنگی را به زور به خوردم دادند . هر چه تقلا می کردم بی فایده بود. سرم کم کم گیج می رفت و گویی زمین و زمان داشت دور سرم می چرخید . چشمانم خمار شده بود . همین که چشم هایم را دیدند آن چند نفر عقب گرد کردند. اما با نگاهی مشتاق خیره ام شده بودند . قفسه ی سینه ام از خشم بالا و پایین می شد. دورم را گرفته بودند و من تنها چشم به سقف دوخته بودم . باید هر طور شده از این مکان منفور بیرون می رفتم . حالم دگرگون شده بود . نمی خواستم اما ناچار شدم به حرکات رزمی متوسل شوم تا از میانشان بگریزم . همین که بیرون زدم با گام های بلندی از اطراف آنجا دور شدم . به شدت گرم شده بود و میل عجیبی در وجودم وادارم می کرد همه چیز را فراموش کنم و بی خیالی جای تمام خاطره هایم را پر کند. اما باز هم در اوج مـ*سـ*تـ*ی تنها تایلر را می دیدم . فکر کشتنش خوره ای شده بود و سخت بر جانم سایه می افکند. به یک باره انگار تمام محتویات معده ام جوشید . کنار سطل آشغالی زانو زدم و تمام محتویات معده ام را خالی کردم . تایلر تایلر..تایلر لعنتی ! دیگر هر اتفاقی می افتاد را از جانب تایلر می دیدم . همه چیز تحت اراده اش بود. حتی زندگی من . پوزخندی بلندو صدا دار زدم . این گونه بطری ها هیچ وقت از میز غذاهاش، ناهار، شام، صبحانه یا حتی عصرانه هایش حذف نمی شد و آنگاه من با یک بار خوردن ...! هیچ چیزم شبیه خلافاکار ها نبود. شاید تنها هیکل و قد و قواره ام . به سیم آخر زدن را می فهمی یعنی چه ؟ همان جا که روی زانوهایم فرود آمده بودم برآشفتم و تمام گرفتگی های دلم را باز کردم . هر چه گذشته بود و هرچه روی دلم سنگینی می کرد را به آسمان فریاد کشیدم . وقتی تمام حرف هایم را زدم تنها نام تایلر بود که با داد و فریاد صدا می کردم و با نفرت و کینه یادش می کردم . یاد کردن ؟ عجب واژه ی غریبی ! چون هر لحظه مقابل چشمانم می چرخید حتی اگر نمی خواستم به آن فکر کنم . تک و توک مردمی که رد می شدند یا هر از گاهی می ایستادند و بعد به راهشان ادامه می دادند یا سعی می کردند از سمت پیاده رو به سمت خیابان تغییر مسیر بدهند. شاید مرا مجنون یا قاتلی جانی می پنداشتند . اما در کل کسی کاری به کارم نداشت . چیز سنگینی را روی خودم احساس می کردم . انگار که کسی از ابتدای داد و فریاد هایم به گوش نشسته باشد و دل سیر تمام ادا و اطوار هایم را تماشا کرده باشد . به پشت سرم چرخیدم . ماشین مشکی رنگ گران قیمتی کنار پیاده رو جایی چند متر دور تر از من ایستاده بود .همین که آن سمت را نگاه کردم در سمت راست پشت باز شد و مردی سالخورده به سمتم آمد. روی چشمانش عینک گرد با شیشه های کوچکی خودنمایی می کرد. ظاهرش همانند انگلیسی های قدیمی و سنتی می نمود . کنارم روی زانو نشست . قیافه اش بسیار نا آشنا بود . حتی یک بار هم ندیده بودمش . زبان باز کرد و با صدای لرزانش که ناشی از سن و سال زیادش بود گفت :

– اگه پیداش کنی می کشیش ؟

گنگ و بم تنها نگاهش کردم .

- تایلرو می گم . اگه آدرشو داشته باشی می تونی بکشیش ؟ زندگی منم مثل تو ازم گرفته . حاضرتم تموم داراییم رو هم بهت بدم . این کارو می کنی ؟
- اما تو .. کی هستی ؟ تو ..

- مهم نیست من کی ام . تو فکر کن کسی که تموم زندگی و خانواده اش رو سر قمار با تایلر باخته . حرفاتو شنیدم ، همه اش رو . این کار رو برام می کنی مرد جوان ؟
حلقه ی بزرگی از اشک در چشمانش نمایان شد . حتی سعی در پنهان کردن اشک هایش نداشت . آن لحظه تنها چیزی که می خواستم پیدا کردن تایلر بود . انگار همین حرف را از سیاهچال های درون مردمک چشم هایم خواند که دستش را در جیب هایش فرو برد . آدرسی را روی کاغذ نوشت و بعد همان طور که ناگهانی و بی صدا آمده بود همان طور هم در دل سیاهی شب غیب شد . چشمانم روی دست خط درشت و محتویات روی کاغذ کاهی کوچک چرخید . حتی ذهن جن هم نمی رسید که در چنین مکانی پنهان شده باشد . اما این مرد که بود ؟ از کجا پیدایش شد ؟ چرا این آدرس را به من داد ؟ چرا این کار را از من در خواست کرد و چرا به ناگاه رفت ؟ سری تکان دادم و با انرژی ای که نمی دانم از کجا منشأ می گرفت از جا بلند شدم . وقتش فرا رسیده بود ...

نفس بلندی کشیدم . نیم نگاهی به آسمان بالای سرم انداختم و بعد راهی شدم . این بار حتی خود شیطان هم نمی توانست چیزی بفهمد . هرچند تایلر برای خودش فراتر از شیطان بود . روی هم رفته چهار نفر محافظ درون ساختمان پرسه می زدند . اینجا را هیچ کس نمی شناخت پس تایلر دلیلی برای محافظ و کارهای امنیتی نداشت اما با این وجود تمام دوربین های مدار بسته که همه جا کار گذاشته شده بودند فعال بودند . گوشه ای مخفی شدم . دستم را به سمت ساعت هوشمندم بردم ، با زدن تنها یک دکمه تمامی دوربین ها غیر فعال شدند . ماسک سیاه رنگ را روی صورتم کشیدم . تنها چشم ها و بینی و دهانم مشخص بود . وقت ، وقت بازی کردن است ، بازی با روزگار .

تاب تاب عباسی خدا منو نندازی ، تاب تاب...

صدای کودکانه ی خودم بود که در سرم می پیچید . خدایا دیدی به قولت عمل نکردی ! بد جور زمین خورده ام . لاقل امروز را نگهه دار . امروز که تنها ترین و بی پناه ترین بنده ی تو ام . تلخندی زدم و بی وقفه شروع به دویدن کردم . راهرو ها را با مهارت رد می کردم و از روی نرده های به سرعت می پریدم تا زود تر برسم . رسیدم به زیر زمین ساختمان دو طبقه . حکم انبار را داشت . زیر زمین بزرگی بود . به سختی می توانستم در آن تاریکی اطراف را تشخیص بدهم . اما باید بمب را درست جاساز می کردم . این آخرین فرصت من بود برای پس گرفتن آوار باقی مانده ی دنیایم . چراغ قوه ی کوچک جیبی ام را بیرون کشیدم . با نور کمی که داشت به سختی می

توانستم اطراف را ببینم . فقط می شد زیر پاهایم را ببینم که پخش زمین نشوم . چراغ قوه را در دهانم گرفته بودم و اطراف را با دقت نگاه می کردم که چیزی زیر پاهایم صدا داد . چراغ قوه را برداشتم و زیر پاهایم را نگاه کردم . نیم لبخندی روی لب هایم نشست ، عجب شانسی ! چراغ قوه ی بزرگ تری درست زیر پاهایم بود . این کار نمی توانست اتفاقی باشد . حتما کسی از عمد این چراغ قوه را اینجا گذاشته . این زیر زمین بر خلاف قیافه اش آن قدر ها هم بدون استفاده نیست . حتی باطری هایش سالم بودند . روشنش که کردم فضای زیادی در دسترس نگاهم قرار گرفت . به محض تشخیص دادن اجسام چشم هایم گرد شد . مردد کمی جلوتر رفتم . این مرد چقدر می توانست... می دانستم جز قاچاق سنگ های قیمتی کارهای دیگری هم انجام می دهد اما نمی دانستم...! کارتون های بسته بندی شده ی هروئین و شیشه و کراک و انواع دیگر همین زهرماری ها اکثر فضای زیر زمین را اشغال کرده بودند . گرداگرد دیوار ها چندین کارتون روی هم چیده بودند . با هر کدام از این کارتون های بسته بندی شده حداقل چند صد نفر معتاد می شدند و بدبخت . چند صد نفر که می توانستند حتی جوان ، کودک یا کهنسال باشند . برای این ها زن و مرد و پیر و جوان فرقی نمی کرد ، همین که چرخ زندگی خودشان می چرخید کافی بود . برای لحظه ای که به این فکر کردم و دیدم به مدت چهار سال از جنس چه کسانی شده بودم از خودم متنفر شدم . من هم فرقی با این ها نداشتم ، تایلر و امثالش مواد و سنگ های عتیقه و قدیمی و حتی گاها انسان قاچاق می کردند و من آثار قدیمی ، سنگ های قیمتی و جواهرات را . قاچاق ، قاچاق است ، شاخ و دم ندارد که فرق داشته باشد . تنها فرقی این بود که با جان انسان ها بازی نمی کردم . هنوز به این مرحله از پست بودن نرسیده بودم که به احتمال زیاد ... امروز به این مرحله هم برسم . شاید در حالت عادی حتی فکرش هم بیزارم می کرد اما وقتی به خانواده ی از هم پاشیده ، آرزو ها و خاطرات قدیمی که دیگر تکرار نخواهند شد فکر می کنم بیشتر روی کاری که انجام خواهم داد مصمم می شوم . من دنیا را از دست یک مرد روانی صد و شصت و پنج سانتی که زندگی میلیون ها انسان را به هم می ریزد و چند میلیون نفر آدم را معتاد و یا حتی به بیراهه می کشاند نجات خواهم داد . من این کار را خواهم کرد ، حتی اگر لازم باشد با تایلر خودم هم پایین کشیده شوم . این مردابی که تایلر از من ساخت خودش را هم غرق خواهد کرد . و تقلاهایش هیچ فایده ای نخواهد داشت . بمب را درست در جایی که از قبل برنامه ریزی کرده بودم گذاشتم . برای آخرین بار همه جا را از نظر گذراندم و بعد از زیر زمین خارج شدم . داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای جیغ ریزی شنیدم . سر جایم متوقف شدم . همه تن گوش شدم و شنیدم که صدای قدم های دومرد با یک زن می آید . از تحکم در راه رفتنشان می فهمیدم کدام مرد و کدام زن هستند اما صدای جیغ ریز زن بسیار آشنا می نمود . گویی ارنیکا ... جرقه ای در ذهنم خورد . ارنیکا ! باید خودش باشد ! صداهای نزدیک و نزدیک تر می شدند . با احتیاط اما با سرعت پله ها را به عقب می رفتم . زیر پاگرد پله ها مخفی شدم . داشتند به سمت زیر زمین می رفتند . نه آنجا نه ! تمام تنم از اضطراب یخ کرده بود . کار خودم را تمام شده فرض

می کردم که چند دقیقه ی دیگر از زیر زمین خارج شدند . ارنیکا همراهشان نبود . همین که از دور شدنشان مطمئن شدم از مخفی گاهم بیرون خزیدم . در زیر زمین را با صدای افتضاح قیژی باز کردم و رفتم داخل . بلافاصله بعد از صدای ناهنجار در صدای گریه ی ارنیکا به گوشم خورد : بزارین برم خواهش می کنم . اون بالاخره یه روزی شماها رو هم می کُشه . بزارین برم . خونوادم الان...

_ هیش ! ساکت می شی یا نه ؟

_ آ..آ..آ..

_ آره منم آراس . ساکت باش تا نیومدن بریزن رو سرمون . فعلا باید بریم بیرون . کدوم سمتی ؟

_ نه نیا . منو می کُشن . اصلا تو اینجا چی کار می کنی ؟ مگه تایلر اون پیغامو برات نفرستاد پس چرا بازم می خوای کمک..

_ آره یه عالمه توضیح بهم بدهکاری . ولی قبلش باید ازینجا بیرمت بیرون . درسته دیگه خیلی چیزا عوض شده ولی لااقل نمی خوام که بمیری.

دوستش داشتم . نداشتم ؟ این اعتراف برای قلبم سنگین تمام شد . اما لازم بود ، شاید من هم در زیر این آوار تمام می شدم . پس دیگه انکار کردن حقیقت فایده ای نداشت .

_ آروم حرف بزن تا پیام سمتت . نمی تونم بینمت باید یه طوری پیدات کنم .

_ فایده ای نداره . برو . دستامو به این ستون بستن . نمی تونی بازش کنی ، تا بخوای این طنابو برداری می فهمن . تایلر فهمیده می خوای بیای سراغش . ولی هنوز نمی دونه که الان اینجاایی . هنوز افرادش نرسیدن . این یه تله اس برای تو . چند دقیقه دیگه اینجا پر از آدم های اون می شه . برو آراس برو .

وراجی هایش کار خودش را کرد ، بالاخره با تشخیص صدایش جایش را پیدا کردم . با چاقوی جیبی کوچکی که همیشه همراهم بود به سختی طناب را پاره کردم . هر اشتباه کوچکی باعث می شد هم دست خودم و هم دست ارنیکا را زخمی کنم . طناب که باز شد با شتاب بلندش کردم و به دنبال خودم کشیدمش . هنوز داشت حرف خودش را می زد .

_ بس می کنی یا نه ؟ فیلم هندی زیاد می بینی ؟ هی می گی برو برو ؟ احمق تا چند دقیقه دیگه اینجا منفجر می شه . جونتو دوس نداری لااقل به فکر همون خانواده ای باش که ازشون دم می زدی.

_ چی ؟ .. تو از کجا ؟

_ وای ارنیکا این وراجیات تموم نمی شن ؟ عجله کن تا منفجر نشدیم ! ما بالاخره میمیریم ولی این طور مردن دیگه افتضاحه .

به دویدم سرعت بخشیدم و مطابق ارنیکا هم به دنبال می دوید . همین که از ساختمان به اندازه ی کافی دور شدیم خودکار را از جیبم بیرون کشیدم.

_ بخواب رو زمین .

_ چی ؟

_ حرفی که گفتم انقد سخت بود ؟ می گم بخواب رو زمین انقد لج منو در نیار !

_ ب.ب.ب. باشه !

سر خودکار را فشردم . به محض بیرون آمدن نوک خودکار کل ساختمان منفجر شد . تکه های ساختمان در آسمان پراکنده بودند . رقص شعله های نارنجی و قرمز آتش به خوبی مشخص بود . با اینکه فاصله ی زیادی داشتیم اما به محض فشردن دکمه روی زمین افتادم . به آرامی از جا برخاستم . همه جا را دود و آتش فرا گرفته بود . خاک های روی لباسم را تکاندم و به راه افتادم .

_ وایسا . مگه نگفتی توضیح بهت بدهکارم ؟

به سمتش چرخیدم . با گوشه ی بلوزش بازی می کرد .

_ می خوام طلبمو بهت بدم آراس .

دست به سینه مقابلش ایستادم .

_ خب می شنوم ؟

_ اینجا ؟ تا چند دقیقه دیگه یه عالمه آدم میان اینجا . باید اول ازینجا دور شیم .

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و اینبار من به دنبالش روانه شدم . بعد از چند دقیقه پیاده روی کنار یک درخت بلند ایستاد . در حالی که تکیه اش را به درخت داده بود گفت :

_ نمی دونم از من چی می دونی اما ... می خوام حقیقتو بگم . حقیقت محض ارنیکا رو . نه حقیقتی که تایلر ساخته بود .

دست به سینه و منتظر ماندم . وقتی هیچ گونه عکس العملی از جانب من ندید ادامه داد :

_ منم مثل تو بودم . در مورد خانواده ام بهت دروغ نگفتم . یعنی همه چیزو نگفتم . من یه نابغه ی فیزیک بودم . به سختی خونوادم می تونستن خرج دانشگاهمو بدن اما دانشگاه رفتم . تا اینکه بالاخره تونستم برای بورسیه انتخاب شم . دولت پول درس خوندم رو می داد . تصمیم گرفته بودم خودمم کار کنم تا هم پول خرج های دیگه ام رو در بیارم هم کمک خرج خونوادم باشم . در مورد قصه ی فروختنم به تایلر و بچگیام..دروغ گفتم بهت . مامان و بابام درسته زیاد پول دار نبودن اما هممون عاشق همدیگه بودیم . ولی یه چیزی می لنگید ، من بی نهایت جاه طلب بودم . شنیدی که ره صد ساله رو یه شبه می رن دیگه ؟ دنبال اون یه شبه بودم . نمی گم من بی تقصیر بودم ولی

خوش شانس هم نبودم . تایلر خیلی از کسایی که نخبه یا نابغه بودن رو!! هومم. اون طوری نگام نکن . می دونم ، به قیافه ی خنگم اصلا نمیاد که ... (حرفش با خنده ی کوتاه و آرامش قطع شد ادامه داد) .. اولاش برام خیلی خوشایند بود . از چیزای آسون شروع کرد و در عوض پولی که می گرفتم عالی بود . شاید اگه چند بار دیگه هم دنیا پیام همین کارو بکنم ولی می دونم ته کارم چیه . من یه بازندم ، درست مثل تو ولی هنوز کامل نباختم . هم خواهرها و هم برادرام الان تو لوکس ترین خونه ها و بهترین امکانات دارن زندگی می کنن . دیگه مهم نیست که چه بلایی سر من اومد ، اونا الان شادن ، تو رفاهن ، راحت زندگی می کنن. دیگه محتاج نون شب نیستن ، الان دغدغه اشون عمل های زیبایی ، برند های معروف و اصل لباسا ، ماشینای آخرین مدل و ..! اولش که ازم خواست پیام سمت مثل آب خوردن قبول کردم . نمی دونستم که اون قدرام آب خوردن نبود ، حتی آب خوردن هم گاهی توی گلوی آدم گیر می کنه و به خفقان می کشونتت . خنده داره ولی .. تو گلوم..گیر کرده بودی .(قسمت آخر حرفش را طوری آهسته و زمزمه وار گفت که شک داشتم به چیزی که شنیدم . ادامه داد) اولش تصمیم با خودم بود . مثل مواد مخدر که کشیدنش برای اولین بار اختیاریه و بعدش .. اجبار .. مجبوری که ادامه بدی . تایلر نقطه ضعف بزرگی ازم داشت، خونوادم . آخرین خواسته اش رو که بهم گفت اول رفتم توی فکر ، می دونستم که حق انتخابی ندارم . یه آتو ازم توی مشتش داشت . وانمود کردم که چیزی که می خوادو انجام می دم . مثل همه ی کارای دیگه ای که ازم خواسته بود ، تموم قاچاق هایی که براش کرده بودم ، فرمولایی که براش ساخته بودم..و خیلی چیزای دیگه . نمی دونم چی شد که فهمید ، ولی به ضررم تموم نشد ، می دونستم که بالاخره می فهمه . اما تو از من خیلی باهوش تر بودی .به کاری که انجام دادم می ارزید می دونستم از پیشش بر میای .

_ الان می خوای چی کار کنی ؟

_ حالا دیگه هیچ تایلری نیست که بهونه ازم داشته باشه ، بر می گردم ایران . تنها شرطی که اول برای تایلر گذاشتم این بود که با هویت مخفی براش کار کنم . خوشبختانه روی این یدونه قولش موند . از کارایی که کردم هیچکی خبر نداره . هنوز به اسم محصل توی اون دانشگاهم.

چشمک ریزی زد و بعد بی هوا با حجم زیادی از غم به زمین زیر پاهایش چشم دوخت :

_ فکر می کنم حالا بی حساب شدیم . چند بار تو جون منو نجات دادی و یکی دوبارم من . از هوشت استفاده کن . دیگه باید برم . امیدوارم ... (آهی کشید) به آرزوهات برسی . مراقب تایلر نماهای اطرافتم باش . خیلیا هستن شبیهش . اولش دوستن ، خیال می کنی سالهاس می شناسیشون ، امکان نداره ازشون ركب بخوری . ولی بعد یهو باورات آوار می شن . دروغ گفتن که حناق نیس کسی رو خفه کنه ! مگه نه ؟ دستی تکان داد و همان طور که به زحمت پاهایش را تکان می داد دور شد. همه چیز واضح بود ، هم من حقیقت را می دانستم و هم ارنیکا . انگار این

داستان همانند تمامی داستان های دیگر چندان هم پایان خوشی نداشت . تلخندی زدم . برای اولین بار بود که به معنای حقیقی کلمه خمیده شدن شانه ها را حس می کردم .

به سمت ساختمان نیمه کاره ی متروک راه افتادم . حال تایلر تمام شده بود ، نگه داشتن گروگان در این شرایط کمی نا معقول به نظر می رسید . از آسانسور فلزی بالا رفتم . به طبقه ی آخر که رسیدم مارسل با عجله به طرفم آمد . ظاهرش بسیار بر آشفته می نمود .

_ چی شده مارس ؟

_ نمی فهمم . مگه نگفتی کل ساختمونو منفجر کردی ؟ پس ..

_ پس چی ؟ حرف می زنی یا نه ؟

_ باشه ، می گم . از همون ایمیل ناشناس دوباره یه پیغام ضبط شده اومده .

لازم نبود تا حرف دیگر بر زبان آورد تا مقصودش را دریابم . سست روی پاهایم لغزیدم و روی زمین سیمانی نشستم .

_ بازش کردی ؟

_ نه . جرئتشو نداشتم . منتظر بودم تو بیای بعد ..

_ باشه . پلی اش کن .

_ آرس مطمئنی ؟ سر تکان دادم . آشکارا لرزیدن دستش را می دیدم . انگشتش روی صفحه ی لمسی گوشی لغزید . صدای خشن و پر از حرصی در فضایی که تنها سکوت حکم فرما بود پیچید . حتی دخترک هم با دست های بسته شده به ستون با چشمان درشت کنجکاوش نگاهمان می کرد و معلوم بود سخت در تقلا برای شنیدن است . نگاهم را از رویش گرفتم و به گوشی چند سانتی ای چشم دوختم که حتم داشتم تا لحظاتی دیگر غوغای بزرگی به پا خواهد کرد . صدا ، صدای خودش بود . صدای تایلر ! در دلم با خودم نجوا می کردم : اون حالا زیر یه عالمه خاکستر و آواره . این فقط یه صدای ضبط شده اس واسه ی ترسوندنت .

_ فکر می کنی خیلی زرنگی ؟ آرس ؟ من کشوندمت بالا ، من بهت پر و بال دادم . اصلاح ایرانی خودتونه درسته ؟ از من بال و پر پرواز گرفتی . بهت قدرت دادم ، ثروت دادم . فکر کردی لوکاس یا کارل عاشقت بودن ؟ فکر کردی به قول خودتون عاشق چشم و ابروت شده بودن که کمکت کنن ؟ بد بازی رو شروع کردی آرس بد بازی ای رو . بد می بینی . منتظر عواقبش باش ، داشتم بهت یه فرصت دیگه می دادم که حد اقل مثل آدم بمیری ... صدایش عصبانی و خشمگین بود . بریده بریده حرف می زد و در عمق صدایش خس خس آرامی شنیده می شد . انگار سخت نفس می کشید . به سان دیوانه ای می مانستم که به نقطه ای بی هدف مدت ها خیره بماند . هنوز

زنده بود ، هنوز نفس می کشید هرچند بریده بریده . هنوز پتانسیل اش را داشت که میلیون ها آدم را به خاک سیاه فلاکت بنشانند .

_ ...دنبالتن . پلیسا مثل یه عالمه زنبور که دنبال دزد کندوی عسلشون دنبالت می گردن . متر به متر همه جا رو دارن زیر و رو می کنن . جرمت خیلی سنگینه . صد کیلو کوک و هروئین و شیشه و علف چیز کمی نیست . اوه آراس ، امیدوارم لاقل مثل داداشت آرز اعدام با جریان الکتریسیته رو برات حکم نکنن . (صدایش کلفت و پر از غیض و خشم شد ، گویی دندان هایش را روی هم می سائید) منتظر مرگت می مونم . اون روز رو با یه ودکا جشن می گیرم . منتظر اون روزم . به سلامتی اون روز ..خوش..خوش..

صدا قطع شد . از جا برخاستم . فریاد هایم از عمق هنجره ام بیرون نمی آمد . انگار از اعماق دلم بود ، از اعماق وجودم . دیوانه وار فریاد می کشیدم و مارس با چشمانی به خون اشک نشسته مرا می نگرست . برایم بد پوشی ساخته بود . مارسل مستأصل سر جایش ایستاده بود . به سمت دخترک رفتم که به ستون چسبیده کز کرده بود . همین که فهمید به سمتش می روم بیشتر به ستون چسبید . دستم را به سمت طناب پشت ستون بردم و گره طناب را باز کردم . دستانش را که باز کردم از جا بلند شدم . حالا ترس در حفره ی چشمانش جایش را به تعجب و بهت داده بود . مارسل با تعجب گفت :

_ چی کار می کنی آرس ؟ الان که این طوری شده می تونی از این دختره به نفع خودت استفاده کنی . می تونی با این کار کارل رو بندازی به جون تایلر می دونی که کم از تایلر نداره . پسر تو...

_ نه مارس ، بسته دیگه . خسته شدم از بس جنگیدم . از بس جاخالی دادم که شلاقای محکم سرنوشت خوردم نکنن . خسته شدم ازین بازی . از اولشم جنسم با این بازی جور نبود ، از اون اول که خورده شیشه نداشتم . خیلی چیزا عوض شد . این دخترم گناهی نکرده ، گناه مامان و باباشو به پای این نمی نویسن . اونم یه آدمه بیگناهه . یه آدم که به اشتباه وارد این چرخه ی بازی ما شده . باید زودتر از دور خارج شه تا این چرخیدنا اونم نابود نکرده . بزار بره مارسل .

_ پس می خوای چی کار کنی ؟ خودتم خوب می دونی حکم این همه مواد چیه ! می دونی که اگه تایلر بخواد برا کسی پاپوش درست کنه دیگه ...

_ آره می دونم ، خوبم می دونم . باید برم ، وقت ندارم . خودمم نمی دونم چی کار می خوام بکنم . ولی اینو می دونم که لا اقل نباید این طوری بمیرم . نباید این طوری تموم شه . من شخصیت بد این قصه ام باشه ، من گناهکارم ، من تباه ترینم ، من آشغال ترینم باشه ، ولی قبل از اینکه بمیرم تک تک اونا هم باید بکشونم پایین . دونه دونه اشونو می کشونم تو همون مردابی که با خلاف ها و گناهام ساختم . حالا اسمشو هر چی می خوای بزار مارسل . دیگه باید برم . وقت موندن ندارم . مراقب خودت باش رفیق . سخت در آغوش کشیدمش و بی آنکه

اجازه ی هیچ حرف دیگری بهش بدهم با سرعت به راه افتادم . قطع به یقین پلیس ها از این مکان خبر داشتند . باید زودتر از رسیدن آن ها می رفتم . در این گردباد که همه چیز را در خود می بلعد چندان هم بد نبودم . فقط چرخ روزگار به کامم نبود ، فقط وقتی تاب بازی می کردم خدا مرا نگه نداشت ، زمین خوردم . حال وقت برخاستن است . تمام توانم را در پاهایم ریخته بودم . اشک های مزاحم لعنتی که شیشه ی چشمانم را می شستند هر از گاهی دیدم را مات و تار می کردند . به ماشین پارک شده ام در پایین ساختمان رسیدم . سریع سوار شدم و استارت زدم .

دلهره سراسر وجودم را آغشته ساخته بود . باید ار چه سریع تر دور می شدم . با قدرت پدال گاز را می فشردم . گویی تمام صحنه های زندگی ام روی شیشه ی جلوی ماشین چیده شده بودند . حال بد جور دگرگون می نمود . همین که داشتم از محوطه ی اطراف ساختمان دور می شدم و بیرون می رفتم رنگ آبی و قرمز چراغ های ماشین پلیس چشمم را زد . با بهت به جلویم خیره شدم . صدای بلند آژیر آشنا به سان ناقوس مرگ می شد و در گوشم می پیچید . نه ! به این زودی وقتش نبود ! باید بی گناهی ام را ثابت می کردم یا لاقل کارهای تایلر را اثبات می کردم ، مرگ پدر و مادر بی گناهم ، خواهر جوان و آرزوهای ناکامش ، خانواده ی از هم فرو پاشیده ام و ... دنده را جا به جا کردم ، پایم را روی پدال گاز فشردم و با تمام سرعت ماشین را به پرواز در آوردم . سه تا ماشین پلیس به دنبالم می آمدند ، سایه به سایه دنبالم بودند ، هر لحظه به سرعتم می افزودم اما انگار فایده ای نداشت . با مهارت مسیرم را مدام تعویض می کردم . باید کار اساسی می کردم انگار این طور فایده ای نداشت . از جاده ی آسفالت به ناگاه ماشین را به سمت خاکی منحرف کردم . برای چند دقیقه ای معطل می شدند . سرعتم را افزودم و تمام دقتم را به مسیر پر از پستی و بلندی مقابلم دادم . نمی دانستم انتهای این خاکی به کجا می رسد . هر طور شده باید می گریختم . کمی فراتر شهر دیده می شد . شاید می توانستم در شلوغی شهر خودم را گم و گور کنم . صدای دینگ دینگ ناقوس کلیسایی به گوش می رسید . فکری در ذهنم جرقه خورد . امروز چندمین روز هفته بود ؟ چشمانم برقی زد . کلیسا کمی دور تر بود . باید به نحوی خودم را به آن جا می رساندم ، امروز روز عبادت بود ، در شلوغی جمعیت می توانستم خودم را مخفی کنم و تا مدتی زمان بخرم ، هر طور حساب می کردم حتی اگر خودم را هم نادیده می گرفتم حساب های زیادی داشتم که باید کتاب (نوشته /حل) می شد . دوتا از آن ها هنوز دنبالم بودند و سومی احتمالاً در همان جاده ی خاکی گم کرده بود . همین که به بلوار و پیچ رسیدم چراغ قرمز شد . پر از حرص مشت محکمی به فرمون ماشین کوبیدم . دستم سوزش خفیفی داشت اما به آن اهمیتی نمی دادم . نگاهم به ماشین سمت چپی ام افتاد . سریع دنده عقب گرفتم و قبل از اینکه دو ماشین پلیس به من برسند ، سمت دیگر ماشین چپ ام متوقف شدم . در ماشین را باز کردم و با عجله پیاده شدم . عدد قرمز رنگ چراغ نشان از معطلی چند دقیقه ای شان را می داد . تمام اندک توان باقی مانده ام را در پاهایم ریختم . به سمت کلیسا می دویدم و حتی هر

از گاهی تنه های ناخواسته ام به بقیه می خورد ، اما توقف نمی کردم و بیشتر به سرعت می افزودم ، حتی باز نمی گشتم تا پشت سرم را نگاهی کوتاه بیندازم . ممکن بود گام به گام همراهم دویده باشند . به کلیسا رسیدم . درب بزرگ و کنده کاری شده باز بود . به زحمت پاهایم را روی زمین می کشیدم ، گویی بختکی رویم افتاده باشد و توان هر گونه کاری را از من سلب کرده باشد . داخل شدم ، نفس هایم منقطع و بریده بریده شده بودند ، سینه ام می سوخت و تمام بدنم گر گرفته بود . میان حیاط بزرگ در محوطه ی کلیسا حوض بزرگی به چشم می خورد . درست در چند سانتی متری کنار آن ایستاده بودم . ناگاه پاهایم لغزید ، جسم خسته ام دیگر توان تحمل سنگینی وزنم را نداشت . روی زانوهایم تا شدم . سرم روی گردنم سنگینی می کرد . هوا برای نفس کشیدن سخت شده بود . آسمان اما آبی تر از همیشه بود . این آبی فیروز فام گویی امروز بیشتر از همیشه رخ می کشید . سرم را به سمت آسمان بلند کردم . چند وقت بود ؟ چهار سال و چند ماهی می شد که صدایش نکرده بودم ، چهار سال و اندک زمانی بود که حتی ثانیه ای به یادش نیاورده بودم . هر چه در ذهنم کند و کاو می کردم هیچ فرد دیگری را نمی یافتم که به او پناه ببرم . دلم گرفته بود ، چیزی راه گلویم را سد می کرد . حلقه ی تار بسته بر چشمانم نم زده و پر از اشک بود . نفس هایم سخت و سخت تر می شدند . نگاهم را بی حرف به آبی مهربان آسمان دوختم . چشم هایم سراسر خواستن بود ، مدت بسیاری از او دور بودم اما گویی قلب زبان نفهمم سراسر آ*غ*وش مهربان خدا را می طلبید . نه جسم و نه روحم دیگر یارای ماندن داشتند . دلم خوابی می طلبید به وسعت مرگ ، دلم آرامشی می خواست به اندازه ی تمام دویدن هایم ؛ تمام نشدن ها و تمام غم های بی پایانم . در ذهنم پوزخندی زدم ؛ این پایان تلخ آراس بود؟ چشمانم کم کم سنگین می شدند و روی هم می افتادند . یاد جمله ی مشهور فیلم های اکشن زمان کودکی ام افتادم ؛ اینجا دیگه آخر خطه !

این آخرین جمله ای بود که زمزمه وار روی لب هایم جا خوش کرد . در نگاه آخر چشمانم به انبوه جمعیتی افتاد که در مقابل کلیسا در محوطه جمع شده بودند و مردی که با ردای بلند مشکی و گردنبنند طلایی صلیب مانند بر روی لباسش به سمت می آمد .

دانای کل :

آراس چشمانش روی هم افتاد . تن سست اش کج شد و درون حوض پر از آب کنارش افتاد . پلیس ها دور تا دور کلیسا را محاصره کرده بودند . مردم و پدر روحانی و چند نفر با لباس هایی همانند او ایستاده بودند و پیچ پیچ کنان او را می نگریستند . چندی بعد از افتادن آراس ، پلیس ها به داخل کلیسا هجوم آوردند . به سمت آراس رفتند و همان گونه که در حالت تدافعی با کلاشینکف های آماده و مجهزشان بودند اطرافش را گرفتند . پدر و چند شاگردش با سرعت و گام های بلند به سمتشان رفتند . چهره ی پدر روحانی خشمگین می نمود ، اخم ریزی نه چندان در خفا

در میان ابروهایش هویدا بود . پلیس ها با دیدنش سرچایشان متوقف شدند و به نشانه ی احترام سری تکان دادند . پدر در حالی که در چند قدمیشان رسیده بود با صدای بلند و رسایی رو به آن ها گفت :

__ اینجا چه کار دارید فرزندانم ؟

__ اون مرد یه مجرمه . طبق دستوری که به ما رسیده باید ببریمش .

__ اون مرد پناه آورده به خانه ی خدا . شما حق این کار رو ندارین .

__ حرف های شما درسته ؛ ولی ما باید این مردو دستگیر کنیم . حکم دستگیریشو داریم . این مرد یه خلافکاره .

__ شما حق ندارید این طوری وارد بشید . این مکان مکان مقدسیه ، شما دارین به این مکان بی احترامی می کنین و من این اجازه رو بهتون نمی دم . اینجا خانه ی خداست و به روی همه بازه . همه ی ما مجرم و گناهکاریم . و اینجا جمع شدیم که از خداوند طلب آمرزش و بخشش کنیم . امروز روز مقدسیه ، شما باید از خدا طلب بخشش کنین بابت این کارتون و بهتره که هر چه زودتر این مکان رو ترک کنین تا ما مجبور نشدیم با شما برخورد کنیم .

__ ببین پدر من مسیحی ام . دین جدا کار هم جدا ، الان باید با این مرد بریم بیرون .

__ این مرد به خواست شما به این مکان مقدس نیامده که به خواست شما هم برود . این مرد را خدا به اینجا

کشانده . پس بهتر است قبل از اینکه گناه های بیشتری مرتکب نشدین از مسیح بزرگ طلب استغفار کنین و این جا رو سریعا ترک کنین .

حرف پدر چنان تحکمی داشت که هیچ گونه سخن دیگری بر آن وارد نبود . مرد که گویی درجه ی بالاتری از پلیس های دیگر داشت دندان هایش را از غیض روی هم می سایید . نگاه سنگین پدر روحانی روی اسلحه اش را حس کرد . غلافش کرد و با اکراه رو برگرداند . نیروهایش به دنبالش به راه افتادند . از محوطه ی کلیسا بیرون رفتند اما هر کدام در جایی نزدیک به اطراف کلیسا مستقر شدند . پدر با اشاره ای به چند مرد جوان که به ظاهر شاگردانش بودند آن ها را به سمت جسم نیمه جان آراس هدایت کرد . چهره ی غمگین و بی روح با لب های کبود آراس توجه همه را جلب کرده بود . گویی به سان پسر بچه ای مظلوم می مانست که زیر بارش تند باران از مادرش جدا شده باشد . دو مرد جوان با کمک هم جسم سنگین آراس را بیرون کشیدند . قد بلند و هیکل ورزیده اش توجه همه را جلب کرده بود . بعد از این که پدر از بابت مکان آراس آسوده خاطر شد دستانش را از هم باز کرد و به سمت حجم کثیر مردم در کلیسا چرخید که انگشت به دهان نظاره گر بودند .

__ فرزندانم بیایید در این روز بزرگ و گرامی از پدر ، پسر ، روح القدس بخوایم این مرد را ببخشد و گناهانش را بر بزرگواری خود نادیده بگیرد . باشد که گناهان ما نیز بخشوده گردد و ما هم مورد رحمت و عنایت بی کران روح القدس قرار بگیریم .

با این سخن پدر روحانی جمعیت متفرق شدند و سمت داخل کلیسا راه افتادند و مشغول دعا و عبادت شدند . پدر بالای سر آراس ایستاد و لحظه ای پر از تفکر نگاهش کرد . چیزی در وجود این مرد ناشناس وادارش می کرد که کمکش کند . انگار دلش هم بر یاری این مرد گواهی می داد . ***

آراس:

چشمانم را با شنیدن صدای غریبی گشودم . چند نفر دورم جمع شده بودند . کم کم حواسم پر رنگ شدند و سرما و خیسی را حس کردم . به لباس هایم خیره شدم ، همه شان خیس بودند . حتی از موهای منم کم می آب می چکید . خیره به سقف بالای سرم ماندم ، نقاشی های حضرت مریم و فرزندی که در دستش بود با حالتی معنوی دور تا دور سقف را پر کرده بود . نماد صلیبی آن میان به چشم می خورد . و دیگر نقاشی ها و مجسمه ها که تمام فضای اطرافم را آغشته ساخته بودند نشان از این می دادند که اینجا کلیسا یا لاقل محلی در کلیسا است . چند نفرم دورم جمع شده بودند و نگاهم می کردند . با زبان نا آشنایی با هم حرف می زدند و هر از گاهی زیر لب پیچ پیچ می کردند . دستم را حائل کردم و به سختی از جا برخاستم . کسی از بین جمعیت نه چندان زیاد اطرافم با ردای بلند ، ظاهری آراسته و پوششی که به کشیش های کلیسا می مانست به سمتم آمد . چشمانش را به آرامی روی هم نهاد و پلکی تایید وار زد . به دنبالش راهی شدم . کنار اتاقی ایستاد ، یک دست لباس با ظاهر عادی همانند ظاهر مردمی که در کلیسا بودند به دستم داد و رفت . لباس های خیس ام را تعویض کردم . باز هم به سختی می توانستم روی پاهایم بند شوم . جسم سرکشم قصد داشت از هم فرو بپاشد و گویی هر عضو برای خودش به سمتی متمایل می شد . سرم گاهی روی گردنم سنگینی می کرد و کج می شد ، دستانم می لرزید و به سمت پایین بی حرکت می افتاد ، پاهایم می لغزید ، زانوهایم برای خودش حرکت می کرد و ...! نفس نه چندان عمیقی کشیدم که به سرفه رسید . سینه ام کمی می سوخت . از در که بیرون رفتم گوشه ای ایستادم و بی صدا به مردم نگاه کردم .

آهنگی مخصوص در حال پخش شدن بود و مردی که پدر روحانی کلیسا محسوب می شد با صدایی بلند و رسا کلماتی را ادا می کرد که گویی به زبان دیگری بود . کم و بیش که تغییر زبان می داد و انگلیسی صحبت می کرد حرف هایش را می فهمیدم . در حرف هایش سخنانی بر گرفته از انجیل به گوش می رسید . فردی پشت پیانو مشغول نواختن بود . تا به حال از نزدیک چنین مراسمی را ندیده بودم . در سکوت به نظاره بودم و در حقیقت ذهنم هر جایی از این جهان پر می کشید . روحم آسمان می طلبید ، جامه ی زمین سخت برایم تنگ می نمود ، شریان هایم را بند می آورد . به پدر خیره شدم . غرق در افکار خودم بودم که متوجه نشدم چه زمانی اشک های سرکشم تر از خودم روی گونه هایم جا خوش کردند . حالم بد بود اما نه آن قدر که باز پخش زمین شوم . اما با اختیار خودم روی زانوهایم به آرامی فرود آمدم . همان طور که چهار زانو روی زمین خم شده بودم دستانم را مقابل صورتم به حالت تکیه گاه قرار دادم . اشک هایم قطره قطره کنار هم روی زمین می غلطیدند . گویی در شلوغی مردم سخت

خلوت کرده بودم . با کسی که مدت ها بود غریبه می شماردمش . مراسم به پایان رسید و جمعیت بعد از چند دقیقه کلیسا را ترک کردند . من اما در همان حالت خود مانده بودم . نه توان حرکت داشتم و نه یارای بلند شدن . به کاشی طرح دار و سفید مقابلم روی زمین خیره مانده بودم . اشک هایم همانند آینه ای روی کاشی های زمین صورتم را به رخ خودم می کشید . دستی روی شانه ام خورد :

_ با خداوند خود راحت باش فرزندم . تو تنها در مقابل پروردگارت زانو زده ای . آسوده باش و صدایش کن . سرم را بلند کردم . از پشت شیشه ی نم زده ی بارانی چشم هایم خیره اش شدم . سری تکان داد :

_ حدس می زنی دین دیگری داشته باشی . نگاه های متعجب این طور می گوید . خداوند ما یکی است ، غریبگی نکن . بگذار شانه های سنگین از کوله بار گناهان و درد و غم هایت کمی آرام بگیرند .

_ من .. مسلمونم .

جانم به لبم رسید تا همین یک کلمه را بگویم . چیزی در گلویم رخنه کرده بود و با مشت محکمی گلویم را در هم می فشرد . نگاه مهربانی به من انداخت . تعبیرش را نمی دانستم . حتی رفتارش را نمی توانستم تعبیر کنم . انگار با نگاه حرف می زدیم . من نگاه می کردم و او با لبخند اطمینان بخشی در عمق چشمانم خیره می شد .

_ ما همه بندگان خدا هستیم . فرقی نمی کند چه دینی ، چه رسم و چه آیینی ، پروردگار ما یکی و یگانه است . غریبی نکن مرد جوان .

دستش را از شانه ام برداشت و رفت . گریه های بی صدایم به هق هق آرامی تبدیل شد . صدای هق هق ام کم کم بلند و بلند تر می شد . چندی نگذشته بود که سکوت کلیسا را فریاد بلند گریه هایم در هم شکست . درد و غم هایم را داد می کشیدم و اشک هایم را فرو می خوردم . شانه هایم می لرزیدند . لحظه ای مکث کردم . سرم را بلند کردم اما چشمانم بسته بود . گویی نگاه سنگینش را روی خودم حس می کردم . باز با سکوت شیرین و پر از راز و حکمتش نگاهم می کرد . درد هایم را از بر بودم ، گناه هایم را مرور کردم . دستانم را ستون وار روی زمین نهادم و لب هایم را از هم فاصله دادم . صدای بلندم ته مانده ام بود .

_ خـــــــــــــــدا !

صدای گریه های بلند و درناکم پنجره های کلیسا را می لرزاند ، عرش خدا را نمی دانم . کمی نگذشت که گویی در خلأ و خلسه ای عمیق و طولانی فرو رفته باشم بی حرکت و خیره در جایم ماندم . نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم . چند گام برداشتم و به سمت درب خروجی مسیر کج کردم که پدر روحانی کلیسا را مقابلم دیدم . چشمانم از امواج اشک حلقه زده در چشمانم دو دو می زدند . سرم را پایین انداختم . پدر دستش را بر شانه ام نهاد . سرم را به آرامی بلند کردم . سرم را بلند کردم ، آرامش خاصی در چشمانش جولان می داد که وادارم می کرد در اوج غم آرام شوم . لبخند ملیح روی چهره اش صورتم را می آراست . چیزی در چشمانش بود که جلبم می کرد .

سری تکان داد . به دنبالش راه افتادم . کنار دربی چوبی و نقش و نگارین ایستاد. به سمت درب اشاره کرد ، در را باز کردم و به آرامی وارد شدم . پشت سرم را نگاهی کردم . سرجایش ایستاده بود و داخل نمی آمد .
_ برو داخل . حقیقت ... فراموش نکن حقیقت حتی اگر تلخ باشد ناچی است .

با زبان انگلیسی روان حرف می زد . سرش را تکان کوتاهی داد و رفت . پشت سرش در با صدای قیژ کمی بسته شد . مردی کمی جلوتر پشت میز نشسته بود . ظاهر آراسته تر و فاخر تر از پدر روحانی داشت . گویی اسقف کلیسا بود . (مقامی مثل روحانی های خیلی عارف مثل آیت الله بروجردی) .

به جایی که پدر روحانی اشاره کرده بود رفتم و نشستم . مدت کوتاهی سکوت جاری بود تا بالاخره لب هایم را از هم فاصله دادم . حرف ها و واژگان روی لب هایم بالا و پایین می پریدند . من نبودم که کلمات را روی زبان می راندم ، گویی این واژگان از عمق دل بر زبانم سرریز می شدند . گفتم و گفتم ؛ از هر چه که بود ، هر ماجرای که دیده ، شنیده و با پوست و گوشت خودم لمس کرده بودم . برای یادآوری خاطرات برای به روی زبان راندن کلمات گویی جانم را به لبم می رساندم . حرف هایم که تمام شد مکث کردم . در این لحظات تنها گوش می شنوا می خواستن برای حرف زدن از تمام ناگفته هایم . سکوت برای چند لحظه تنها چیزی بود که بر فضا حکمرانی می کرد . صدای رسا و گیرای مرد که در کنارم نشسته بود بلند شد . می گفت و من همه تن گوش می شدم و تا عمق وجودم در حرف هایش فرو می رفت و غرق می شد .

_ ...فرزندم ، بنده ی پروردگار ؛ فرقی نمی کند که ما چه دین و آیینی داریم . از چه ملیتی هستیم ، با چه رنگ پوست ، با چه ظاهر و نژادی . پروردگار ما یکی است ، خداوند بزرگ ؛ روح القدس همواره به تمام آفریده هایش نظر دارد . هیچ گاه کسی را تنها نمی گذارد . مهم نیست که تو گناهکار ترین بنده اش باشی یا پاک ترین بنده اش ، هر گاه سراغش را بگیری بی نوبت جوابت را می دهد ، یاری ات می کند و پناهت می شود همانند تمامی اوقات . و حقیقت ، جام تلخ زهر کام که همیشه هم به نفع آدم حکم نمی کند نیاز تو است . با خودت کنار بیا ، خود واقعی ات را در درون خودت جست و جو کن ، بیابش ، فرصت تازه ای به آن بده و کمکش کن تا باز پا بگیرد . حتی اگر به ضرر تو تمام شود حقیقت را پیشه کن . خداوند یاری کننده ی تمام انسان هایش است . از او طلب آمرزش بخواه . حقیقت را بگو ، پای کارهایت بایست ، پای کرده هایت ، نه نکرده ها و ناحقی ها . تنهایت .. نمی گذارد !

در جانم رسوخ کرده بود . سخنانش را می گویم . در این کشور بیگانه ، در اوج این اتفاقات و این مشکل ها حای به ذهنم هم خطور نمی کرد که در چنین جایی ، با چنین دین و آینی ، به این صورت و با این وضعیت قرار بگیرم . گویی خدا باز هم غافلگیرم کرده بود ، این بار بودنش را با تمام وجود اعتراف می کنم . باز هم پناهم شده بود . در اوج بی کسی هایم که فکر می کردم هیچ گاه راه دیگری در آن برایم وجود نخواهد داشت . از جا بلند شدم . گام هایم هنوز سست بودند ، تنم می لرزید و سرم گیج می رفت اما پاهایم را محکم و استوار روی زمین می گذاشتم .

مصمم بودم . راهی بود که شروعش کرده بودم ، کج رفته بودم و حال خودن اصلاحش می کردم . حتی اگر هیچ گاه به مبدأ اولیه باز نگردم . چهره ی مادر و پدرم بود که جلوی چشمانم نقش بسته بود و لبخند شیرین خواهرم . چه ناگهانی به یکباره فقیر می شوی و به یک باره دارا . به یکباره تمام دارایی ات ؛ خانواده ات را ، از دست می دهی و به یک باره حجم کثیری از ثروت نصیبت می شود . فکری در ذهنم جرقه زد ، اگر خدا بخواهد آنی همه چیز را کن و فیکون می کند همین است ! تعز من تشاه و تذل من تشاه ای که سال ها در کودکی ام شنیده بودم می توانست همین باشد . با این تفاوت که من ...! اشک هایم را پاک کردم . جلوی درب ورودی و خروجی کلیسا ایستاده بودم . می دانستم پشت در چه کسانی انتظارم را می کشند . سرم را به سمت آسمان بلند کردم . حس می کردم ، به نظاره ام ایستاده بود ، نمی دانم این بار مثل هر بار به من لبخند می زد یا نه اما به سکو پر از حکمتش نیاز داشتم . تلخندی روی لب هایم نشست . دستانم را به حالت تسلیم بالا بردم اما در حقیقت دستان بالا رفته ام دو گودی عمیق بودند برای طلب بخشش و رحمت از پادشاه بزرگ عالمیان . همین که از در به بیرون آمدم چندین نفر به سمتم هجوم آوردند . چشمانم را ثانیه ای بستم و همین که پلک هایم را گشودم خودم را نقش زمین شده دیدم و چند نفر که رویم خیمه زده بودند و دست هایم را دستبند می زدند . باید خم می ترسیدند ، گاهی حتی خودم هم از خود خفته در وجودم می ترسیدم . پوزخند ؛ دوست آشنای قدیمی سراغم را می گرفت . روی لب هایم جا گرفت . مرا سوار ماشین مشکی رنگ بزرگی کردند ...**

*

فضای دادگاه سرد و بی روح می نمود . جو حاکم بر دادگاه حالم را دگرگون و متشنج می ساخت . انگشتان یخ کرده ام را در هم گره کرده بودم . وکیل ناشناسی پرونده به دست کنارم نشسته بود . قرار بود از من دفاع کند . چندی نگذشته بود که قاضی با ردای بلند سیاه رنگی وارد شد . جمعیت حاضر در دادگاه به احترامش ایستادند . بعد از اینکه قاضی در جایگاه خود جای گرفت همه نشستند . قاضی چکش چوبی مخصوص را سه بار روی جایگاهش کوبید . سکوت سنگین تر از قبل می نمود حتی با وجود اینکه قاضی سخن می گفت . در خودم غرق شده بودم . گویی هیچ کدام از حرف ها و کلماتی که گفته می شد را نمی دانستم . به سان کودکی تازه متولد شده که حتی الفبای سخن را نمی دانست می مانستم . با نشستن وکیل کنارم به خودم آمدم . دفاع های مرد وکیل بر اساس اعترافات و وقایع گفته شده بود . قاضی چند لحظه ای به سختی سکوت پیشه کرده بود و متفکر به کاغذ های مقابله نگاه می کرد . چند نفری که در کنار قاضی از ابتدای جلسه همه چیز را یادداشت می کردند هم بی حرکت بودند . قاضی تکانی خورد ، با چکش ضربه ای وارد کرد و همه ی به پا خواسته را فروکش کرد .

_ ... بر اساس ماده ی ...قانون انگلستان ؛ برای افراد مقیم ...

به دهانش چشم دوخته بودم . لب هایش باز و بسته می شدند و من گویی چیزی نمی شنیدم . انگار ماهی باشد که در زیر آب لب هایش را باز و بسته کند . تلخندی زدم ؛ دنیای من هم گویی زیر آب فرو رفته بود . سه ضربه ی دوم چکش مرا به حقیقت دنیایم باز گرداند و حباب افکار و خیال هایم ترکید . حضار از جا بر خاستند ، چند مأمور به سمتم آمدند . مرد و کیل جوان و تازه کار لبخندی نه چندان مطمئن به صورتم پاشید . قاضی با حرف های وکیل تصمیم گرفته بود جلسه ی دیگر حکم قطعی خود را اعلام کند . چند مأمور مرا به سمت سلول خودم هدایت کردند . بعد از آنکه دست بند را از دور مچ دست هایم باز کردند وارد سلول شدم . روی تخت دراز شدم و به سقف ترک خورده ی زندان خیره شدم . محبس من .. محبس افکارم ، محبس خیال من و حتی محبس حقیقت وجودم . چند روز طاقت فرسا گذشت و روز دادگاه نهایی فرا رسید . در این چند روز عجیب هوای بـ*و*سیدن چادر گل گلی مادرم و لمس دانه های درشت تسبیح زمردینش را داشتم . ساعت شنی ثانیه شمار عمرم گویی به پایان می رسید . چند مأمور جدید بعد از اینکه نامم را بلند اعلام کردند به سراغم آمدند تا به مرا به مسلخی که گویی خودم حفر کرده بودمش ببرند . دیگر بی تاب نبودم ، می دانستم چه چیزی در انتظارم است . از همان مبتدای کار می دانستم ، تنها سعی می کردم فراموشش کنم و خودم را در کارهایم غرق و سرگرم کنم . پاهای زنجیر شده را روی زمین می کشیدم . راه رفتن برایم دشوار بود . اما می گذاشتم پای اینکه راه هموار نبود . از در که خارج شدیم نور چشمانم را زد . فضای داخل زندان بر خلاف راهروی طویل بیرون سرد و تاریک و نمور بود . از راهرو که عبور کردیم به درب اصلی و ورودی دادگاه رسیدم . در جایگاه خودم ایستادم . چندی گذشت و دادگاه مملو از حضاری شد که نمی دانستم حتی چه نسبتی با من داشتند . شاید عده ای از آن ها خبر نگار بودند ، شاید عده ای دانشجویان و کالت بودند یا چه اهمیتی داشت ! آمده بودند که سلاخی شدن مرا با چشم ببینند . دیگر آه و افسوس و دلهره و اضطراب فایده ای نداشت . مطیع و آرام سر به زیر افکنده بودم و منتظر گذر زمان . قاضی پشت جایگاه قرار گرفت . قاضی حرف می زد و بی حواس به سرتاسر فضای سالن بزرگ دادگاه خیره شده بودم . تک به تک افراد و دیوار ها و اجسام و هر گونه چیز موجود در دادگاه را به خاطر می سپردم . این روز ها روزهای پایانی بود . واهمه ای از آنچه انتظارم را می کشید نداشتم . تنها سکوت پیشه کرده بودم ، شاید سکوتی از جنس سکوت خدا . نیم ساعتی گذشت . دیگر مجادله ای در کار نبود . حتی توان مبارزه هم نبود . و مرا به چیزی حکم می کردند که بتوان ناکرده هایم بود . تلخند عمیف روی لب هایم این روز ها جای پوزخند را گرفته بود . دوست صمیمی خوبی بود ، لب هایم را ترک نمی کرد .

__خب ، متهم نامبرده ، آیا چیزی در دفاع از خودتان دارید ؟

همه ی سرها به سمت من چرخید . مرد جوان وکیل منتظر نگاهم می کرد . همه چیز را از زندگی من می دانست . هم گناهکار و هم بی گناه بودنم را . از تمام اتفاق ها برایش گفته بودم . چیزی در من وجود نداشت که برایش مبارزه کنم ، بجنگم و مانند هر بار پیروز میدان شوم .
_ نه جناب قاضی .

مرد قاضی لحظه ای خیره نگاهش را در چشمانم دوخت . نگاهش را از من برداشت ، سری تکان داد و مشغول خواندن حکم شد . حس قوی و غریزی ای نشان از حضور تایلر در مکان دادگاه را می داد . هر چند از میان جمعیت زیاد نمی توانستم تشخیص بدهم . ضربات ممتد چکش که روی میز کوبیده شد مرا به خودم آورد . قاضی ختم جلسه را اعدام کرد . از جایش بر خاست و به دنبالش چند نفر پشت سرش راهی شدند . کم کم دادگاه خالی می شد . برق فلاش دوربین ها روی صورتم رژه می رفت . مرد وکیل با چشمانی سرخ مقابلم ایستاد . مأمور ها سعی داشتند به بدترین حالت ممکن مرا با خودشان ببرند . مرد جوان لب زد : متأسفم ءارس .

لازم نبود تا چیز دیگری بگوید . خودم حکم قاضی را فهمیده بودم ؛ کلمه ای که پتک می شد و بر سرم می کوبید

_ اعدام ..

سرم را به میله ی سرد تکیه دادم . امروز روز هشتم بود . روزی که ...! باید در انتظار اجرای حکم خود می ماندم . یرمرد خوش ذوق کنارم ، در کنار چند نفر دیگر نشسته بود . او هم چند روز دیگر اعدام می شد اما حتی لحظه ای هم به مرگ فکر نمی کرد یا حتی از آن نمی ترسید . گویا دوشادوش لبخند به استقبالش می رفت . ایرانی بود ، تنها کسی که زبان مادری ام را می فهمید . گاهی شعر می خواند و گاهی هم شعر می سرود . آواز هایش حتی افراد دیگر را که زبانش را نمی فهمیدند به وجد می آورد . همه در جمع دوستش داشتند . چند روز دیگر به انتهای حبس اش مانده بود و بعد به استقبال مرگ می رفت ، شاید هم کشانده می شد . از صبح هر لحظه را می شماردم و هر لحظه که می گذشت به پایان خودم نزدیک تر می شدم . از مرگ واهمه ای نداشتم ، اما هیچ گاه نمی خواستم این گونه بمیرم . هر چند صد کیلو مواد مخدر چیز کمی نبود که بتوان از آن گذشت . تایلر فکر همه جایش را هم کرده بود . سه سال پیش من مقیم انگلستان شده بودم و بر طبق قوانین انگلستان مجازات می شدم . طناب دار .. طناب معروفی که نه دیده بودم و نه حتی وصفش را شنیده بودم و نه علاقه ای به شنیدنش داشتم . حال انتظارم را می کشید . مرد مسن متوجه آشفتگی ام شده بود . شب را هم به پایان نرسانده و تا صبح برای خودم شام غریبان کوچکی بر پا کرده بودم .

پیر مرد خودش را نزدیکتر کرد :

_ اینا که زبون ما رو نمی فهمن . می خوام برات اختصاصی یه دهن بخونم . مخصوص خودت . انقد سخت نگیر . شنیدی می گن بی گناه پای دار می ره ولی بالای دار نه ؟ تلخندم پر رنگ شد.

_... (محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی

گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید تو را تا خانه‌ی قاضی برم

گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم

گفت: والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب

گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان

گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم

گفت: پوشیدست، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بی خود شدی

گفت: ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را

گفت: هوشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست..)

چشمانم نا خودآگاه روی هم افتاده بودند و گوش می کردم . چند ثانیه ای می شد که مرد مسن سکوت کرده بود .

شعر در درونم غوغایی به راه انداخته بود . چشمانم را که باز کردم مأموری را بالای سرم دیدم . گویی به دنبالم

فرستاده بودند . دستم را به زمین گرفتم و از جا بر خاستم . زیر لب زمزمه کردم : هشیاری بیار اینجا کسی هشیار

نیست..مرد پیر با لبخند بدرقه ام کرد و مرد مأمور با نگاهی مشکوک و چپ چپ ما را می نگریست . شاید می

پنداشت دیوانه شده باشم . دستم را دستبند زد . دنبالش راه می رفتم ، عده ای با پوزخند ، برخی با ترس و برخی غمگین نگاهم می کردند . اما همه ی آن ها می دانستند چه چیزی انتظارم را می کشید . کاشی های زیر پایم را با هر گامی که بر می داشتم می شمردم . هفتاد و چهار کاشی را شماره کرده بودم که به درب بزرگی رسیدیم . دو مأمور جلوی آن درب به نگهبانی ایستاده بودند . مأموری که دستبند به من بود چیزی به آن ها گفت و کارتی نشانشان داد و بلافاصله آن ها درب را باز نمودند . قدم هایم را آهسته بر می داشتم . پای چهارپایه رفتم و ایستادم . درست کنار چهار پایه بودم . حکم دوباره قرائت شد . روی چهار پایه ایستادم و طناب کلفت و درشت دار دور گردنم جا گرفت . سنگینی بغض در گلویم بیشتر از طناب دور گردنم بود . مردی به ناگاه رسید و زیر گوش یکی از مرد هایی که به نظاره ایستاده بودند و ستاره های زیادش نشان از درجه ی بالایش داشت گفت . بعد از تمام شدن حکم مرد مأمور یا بهتر بگویم جلاد من پشت سرم ایستاد . مرد با درجه های زیاد روی لباسش به مرد جلاد اشاره ای کرد و دستش را به علامت توقف تکان داد . معلوم بود که سخت در فکر فرو رفته . مردی که زیر گوشش حرف می زد به نفس نفس افتاده بود گویی تمام مسیر آمده را دویده بود . نگاهم به سمت چپم افتاد . مرد مشکوکی به نظاره ام بود . مردی که نمی شناختمش . به پشت سرم نگاه می کرد . لحظه ای تکان دادن سر و لبخند خبیثانه ی مرد را دیدم و بلافاصله چهار پایه ی کوچک زیر پاهایم لغزید و روی زمین افتاد . در هوا تاب می خوردم ، تمام وجودم یخ کرده بود و احساس تهی شدن و فرو رفتن در خلأ عمیقی را داشتم . چند نفر را دیدم که با عجله به سمتم می آمدند و .. چشمانم روی هم افتاد . صدای بمی برای لحظه ی آخر در گوشم پیچید :

(گفت : هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست..)

با احساس خیزی چیزی روی بازوی راستم چشمانم را از هم گشودم . نور چشمم را می خورد ، سر در گریبان فرو بردم که گردنم تیر کشید . برای لحظه ای احساس خفقان شدیدی وجودم را در بر گرفت و نفسم را تنگ می کرد . جایی درست روی گردنم زق زق می کرد و می سوخت . به دستم سرم تقویت کننده ای وصل بود و قطره قطره از آن که فرو می افتاد در رگ هایم جاری می شد . به سختی نفس می کشیدم . ماسک سبز رنگ بزرگی روی دهان و بینی ام قرار گرفته بود . با چشم ادامه ی ماسک را دنبال کردم و به کپسول بزرگ اکسیژن رسیدم . هنوز در بهت و سر در گمی بودم . گویی کم کم خون به مغزم می رسید . اتفاقات رخ داده جلوی چشمانم به آرامی جان می گرفتند و در برابر تنهایی مسکوتم قد علم می کردند . سرم را به بالش زیر سرم فشردم . فضای سفید رنگ اطراف و انواع اقسام دستگاه ها حاکی از بیمارستان بودن اینجا بود . سرم را کمی کج کردم که گردنم خفیف تیر کشید . دو مأمور از پشت پنجره ی شیشه ای بزرگ اتاق مشخص بودند که جلوی در اتاق ایستاده بودند و نگهبانی می دادند . تمام گذشته به یکباره به ذهنم هجوم آورد و مرا زیر مشت های پر قدرت و محکم خود گرفت . آخ بلندی که از

دهانم خارج شد توجه دو مأمور را به خود جلب کرد . چندی نگذشته بود که چند دکتر و پرستار بالای سرم می چرخیدند و معاینه ام می کردند . دست هر کدام از آن ها که به گردنم می خورد نفسم در سینه ام حبس می شد و صورتم به کبودی می گرایید . یکی از پرستار ها چیزی را تند و تند در برگه های در دستش می نوشت . دکتر با زبان نا آشنایی چیزی را به اطرافیانش می گفت و آن ها در تایید سر تکان می دادند . چندی گذشت و بالاخره اطرافم را خلوت کردند و رفتند . هنوز چشمانم را کامل روی هم نگذاشته بودم که در باز شد . پلک هایم را از هم فاصله دادم ؛ مرد وکیل بود . با چهره ای بشاش و در عین حال نگران به سمتم آمد .

_ یه خبر خوب دارم برات ءارس . اول باید یه چیزی ازت بگیرم .

نگاهی به سر تا پایم انداختم که خودش مقصودم را دریافت .

_ باشه خسیس . اونقدر هم چیز سختی ازت نمی خوام . یه لبخند کافیه .

_ لبخند ؟ چرا ؟

_ خیلی دلم می خواد ببینم وقتی لبخند می زنی چه شکلی می شی . تا یادمه یا قیافه ی گرفته ات رو دیدم یا سرد و بی روختو .

_ اگه می گفتمی چند میلیون می خوام شاید این قدر برام سخت نبود . خیلی وقته که نخندیدم .

بهت و تعجب در صورتش موج می زد . سعی کردم افکار پریشانم را مدتی در ذهنم سرگرم کنم . لب هایم را تکانی

دادم و به دو سمت صورتم کشیدم . چیزی در همین مایه ها بود تا خندیدن . سری تکان داد ، با شیطننت گفت :

_ از تو همینم کافیه !

_ حالا حرف می زنی یا نه ؟ می دونم که مربوط به این می شه که چرا اینجام .

_ خب تو باهوش بودنت که شکی نیست جناب نابغه . می دونم تو این شرایط و با این وضعیت که صدات هم به

سختی در میاد حوصله مقدمه نداری . پس می رم سر اصل موضوع ؛ تایلر رو گرفتن . م*س*ت و خ*م*ا*ر تو

یکی از خیابونای اصلی گرفتنتش . تو حالت مستی یه حرفایی زده که باعث شده بهش شک کنن . تو این یه هفته

کلی رفتن و اومدن تا بالاخره ازش اعتراف گرفتن . بی گناهیته ثابت شده .

چشمانم را آرام بستم . نفس نه چندان عمیق و راحتی کشیدم . از آن جا که به هیچ گونه ای زورم به تایلر نمی

رسید همین هم غنیمت بود .

_ اما این همه ی ماجرا نیست . اتهاماتی که بهت زدن رفع شده ولی هنوز کارای خلاف خودت مونده . قاچاق

سنگ های قیمتی ، زیر خاکی و .. ! یه دادگاه دیگه برات تشکیل می شه .

_ خب . این که مشکلی نداره .

_ دقیقا مشکلمش اینه که ..! قاضیت عوض شده . کسی که حالا پروندت زیر دستشه خیلی سخت گیره . نمی شه به هیچ راهی نظرشو جلب کرد یا تغییر داد . اگه یه چیزی حکم کنه دیگه امکان تغییرش نیست . باید همه ی سعیمون رو بکنیم . اینبار باید حقیقت رو ، همه ی همه اش رو جلوی همه اعتراف کنی . متفکر سری تکان دادم .

_ می دونم . دیگه ترسی ندارم . از اینجا به بعد هر چی بشه مال کارهای حقیقی خودمه . نه کارایی که نکردم و بهشون متهم شدم . پای همه ی کارام هستم .

_ باشه . با این صدات انقدر حرف نزن حالا . همین طوریش که صدات از ته چاه در میاد . از پشت این ماسکم حرف می زنه ! فکر می کنه کل حرفاشو می فهمم !

یکی از مأمور ها که جلوی در ایستاده بود تقه ای به در زد : وقت تمومه .

مرداک ؛ وکیل جوانی که پرونده ام را به عهده گرفته بود به سمت مأمور سری تکان داد .

_ قبل از اینکه برم یه چیزی بگم تا یادم نرفته ؛ برای تایلر بدترین نوع اعدام رو حکم کردن به علاوه ی پرداخت کل اموالش به دولت . اعدام با الکتریسته .

دستش را روی دست یخ کرده ام گذاشت و بعد از مکث کوتاهی حرف گیر کرده پشت لب هایش را خورد و در سکوت رفت .

از راهرو گذشتیم . باز باید به قفس تنگ و تاریکم باز می گشتم . چند ساعتی می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم . مدتی برای بازجویی مجدد نگه‌م داشته بودند و بعد از اینکه به طور کامل تخلیه ی اطلاعاتی شدم مرا به زندانم باز می گرداندند . در سلولم را باز کرد و بعد از باز کردن قفل دستبند دور مچ هایم مرا به سمت داخل هل داد . همین که وارد سلول شدم با چشم همه جا را از نظر گذراندم . هر جا را می نگریستم به نتیجه ای نمی رسیدم .

نبود ! مرد پیری که برایم شعر خواند اکنون نبود . حدسم به یقین تبدیل شد وقتی یکی از سلول های دیگر گفت که روز پیش اعدام شده است . اشک هایم نمی دانم از کجا و چگونه روی گونه هایم جا باز کردند اما می دانم که برای خودم تا به حال این گونه نگریسته بودم که برای این مرد ..! بازی روزگار است ؛ نمی توانی حدس بزنی فردا چه اتفاقی خواهد افتاد ، نمی دانی فردا کدام یک از برگه و گزینه هایش را رو خواهد کرد . تو در این میان فقط باید بتازی . بتازی که جا نمایی و میان چرخنده های زمانه خورد شوی . چشمم به تکه آینه ی شکسته ی نصب شده روی دیوار افتاد . به طرفش رفتم . شخصی که در آینه بود به هر چیزی شباهت داشت جز من . زیر چشم هایش گو افتاده بود ، رنگ صورتش دست کمی از گچ تازه مخلوط شده ی روی دیوار نداشت . رد کبود نسبتا بزرگی از طناب دور گردنش خود را به رخ می کشید . نا خودآگاه با دیدن این رد طناب ، دستم را به سمت گردنم بردم . همین

که انگشتم به کبودی خورد ، آه از نهادم برآمد . چشم هایم سرخ شده بودند . مشتم را به طرف آینه ی نیمه و شکسته نشانه گرفته بودم که حرف مارسل به ذهنم آمد . دستم را پس کشیدم . روی مشتم هنوز رد بخیه و جای بریدگی های شیشه خودنمایی می کرد . روی زمین سرد نشستم . مورچه ای درست کنار پاهایم روی زمین راه می رفت و تقلا می کرد دانه ای بزرگ را روی دوش خود حمل کند . پوزخند صدادار و بلندی زدم . شاید باری که من برای حمل کردن روی دوش هایم انتخاب کرده بودم هم بیش از اندازه سنگین بود که این گونه زیر تاوان اش جان می دادم . مورچه گویی بی خبر از همه چیز در دنیای خود سیر می کرد . هنوز در تلاش بود تا دانه را حمل کند . چند قدمی جلو می رفت و باز دانه ی بزرگ می افتاد . چند دقیقه ای تقلاهایش را نگاه کردم . در عرض ده دقیقه شاید تنها چند سانتی متر جابه جا شده بود . انگشت ام را به سمت دانه بردم . مورچه عقب کشید . نمی دانم شاید حتی زیر لب دشنامی هم نثارم کرد ، شاید فکر می کرد قصد دارم خوراکش را از او بگیرم . دانه را بلند کردم و جلوی جایی که حدس می زدم لانه اش باشد گذاشتم . مورچه اما دور سر خود می چرخید . اندکی این پا و آن پا کرد و در نهایت بی خیال شد و رفت سراغ پیدا کردن دانه ی دیگری . متعجب شدم ، به راحتی از دانه ای که این قدر برایش تقلا می کرد گذشت ؟ شاید مورچه ها هم غرور داشتند !

چشم از مورچه برداشتم . روی زمین پهن شدم و همانند هر بار سیل افکارم مرا در خود غرق کرد . به هر چیزی فکر می کردم ، گاهی به خانواده و خاطرات گذشته ام ، گاهی به چهار سال اخیر ، گاهی به تایلر ، مارسل ، بلا ، خودم و بیشتر از این ها.. به دخترکی فکر می کردم که روزی برایم روزگار نگذاشته بود با شیطنت هایش . بی آنکه بفهمم جای خودش را در دلم باز کرده بود و گویی حالا حالاها قصد اسباب کشی هم نداشت . مگر نه اینکه عشق همان چیزی است که هیچ دلیلی برایش نمی توان آورد ؟ هیچ منطقی توصیفش نمی کرد و هیچ چیزی مانعش نمی توانست شود . و حالا ! رفته بود برای همیشه . آراز جای خودش را در افکارم با ارنیکا تعویض کرد . تایلر گفته بود با کارهایی که انجام داده بود اعدامش کرده اند . برادر کوچکی که همیشه تخس و لوس و دل نازک بود !! به راستی چیز دیگری هم از من در دنیا مانده بود ؟ سالها برای چه چیزی جنگیدم ؟ غرورم را برای چه چیز هایی خرج کردم ؟ و چه چیز هایی را با غرورم خریدم ؟ کسانی که درست بیخ گوشم بودند و من در تقلا بدست آوردن چیز های دیگر بودم ، حال زیر خروار ها خاک اند . شاید هم خروار ها خاکستر از ساختمان آتش گرفته . درست کنارم بودند و حتی فکرش را هم نمی کردم که تمام این اتفاقات برای من بیوفتد . من ای که انتهای آرزویم پروفیسور شدن بود . خنده دار است ! نابغه ای که چند شبه به یک خلافکار خبره تبدیل شد ! تیترو روزنامه ها در مورد من همین می توانست باشد . چشمانم را بستم . این روزها زمان چقدر کند می گذشت . شاید هم من در میان زمانه جا مانده بودم .

_ آرس گوش کن ببین چی می گم . با دقت حواستو جمع می کنی ، مثل اون بار نیای دوباره در و دیوار رو نگاه کنی . این جلسه خیلی مهمه . با توجه به چیزایی که تو پرونده اته حداقل هفت سال حبس داری ، هفت سال مدت زمان کمی نیست . من تمام سعیم رو می کنم که کمترش کنم . تو هم باید کمکم کنی . آرس این قاضی با تموم قاضی هایی که دیدی فرق می کنه . هیچ مجرمی از دستش در نرفته . حتی گاهی اوقات خودش رفته دنبال پرونده ها و حقیقت رو پیدا کرده . کسی نیست که فقط به دیده ها و شنیده ها و مدارک بسنده کنه . خیلی وقتا تونسته با پنهانی رفتن توی زندگی متهمها نجاتشون بده یا گناهکار بودنشونو به اثبات برسونه . کسی نیست توی انگلستان که شناستش .

متعجب سر تکان دادم . عجیب بود ، مشتاق شده بودم این قاضی رعب آور را هر چه زودتر ببینم . هر چند نیم ساعت دیگر نوبت دادگاه من بود . این نیم ساعت با پند و نصیحت و گوشزد های مرداک ؛ وکیل گذشت . امروز بر خلاف دادگاه قبل آرامش عجیب همیشه را نداشتم . در آن روز با اینکه بی گناه به مسلخ می رفتم اما هیچ ترس و واهمه ای نداشتم اما امروز..شوره زاری در دلم ساخته بودم با بی قراری هایم . در باز شد و مأموری برای فراخوانمان صدایمان زد . مردد از جا بر خاستم ، با گام های بلند از در بیرون رفتم و وارد دادگاه شدم . باز هم جمعیت کثیری به دادگاه آمده بودند ، حضاری که هیچ کدام را نمی شناختم . شاید هم چند نفر از آن ها آشنا بودند ، اهمیت زیادی نداشت چون در آن لحظه و با آن حال و روزم حتی اگر آشنایی را هم می دیدم متوجه نمی شدم . در جایگاه مخصوصم قرار گفتم . با توصیفات که مرداک از قاضی کرده بود اضطراب بیشتری پیدا کرده بودم . گویی مرداک از قاضی در ذهنم غول ساخته بود . سعی کردم حواسم را به اطراف پرت کنم . با انگشتانم بازی می کردم و هر از گاهی چنگی به موهای کوتاه چند سانتی ام می انداختم . حضار همه خیره ی من بودند . انتظار به درازا کشید ، بیست دقیقه ای می شد که خبری از قاضی مشهور نبود . چند لحظه بعد در باز شد و مرد کچلی که معلوم بود تازه سرباز شده ، اعلام کرد که قاضی تا نیم ساعت دیگر خود را می رساند . حضار از مکان خارج شدند . نیم ساعت دیگر باز همین آش و همین کاسه بود . نمی دانم در وجودم چه چیزی این گونه قلبم را به کوبش می کشانید . اما رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون چندان هم در مورد من صادق نبود . مرداک سر جایش نشسته بود و من هم از جایم تکان نخوردم . گاهی با پاهایم به نقاط نامشخصی ضربه می زدم ، گاهی با میزور می رفتم ، گاهی انگشتانم را به لباسم گره می دادم و ..! اتفاقی قرار بود رخ بدهد که نمی دانستم چه بود . چند دقیقه به سختی گذشت . انتظار...حتی کلمه اش هم کمی طولانی است . نمی دانم چند سال زندان رفتن چه چیزی داشت که اینگونه بی قرارم کرده بود . در باز شد و جمعیت کم کم وارد سالن شدند و صدلی ها را پر کردند . چند لحظه بعد دو نفر آمدند و در دو جایگاه دو سمت قاضی نشستند ؛ گویی همان کسانی بودند که وقایع و گفته ها را یادداشت می کردند . سرم پایین بود و با دمپایی هایی که پایم بود روی زمین خطوط فرضی رسم می کردم . به

یک باره همه‌ی درون دادگاه خوابید و همه سراپا ایستادند. گویی قاضی آمده بود. نفس طولانی و عمیقی کشیدم. چشمانم را مدت کوتاهی بستم و بعد از چند ثانیه مکث پلک‌هایم را از هم گشودم. سرم را آهسته بلند کردم. نفسم در سینه‌ام حبس شد. چند بار پشت سر هم پلک‌زد. امکان نداشت! به هیچ طریقی در مخیله‌ام نمی‌گنجید. شاید این فقط یک کابوس باشد. شاید هم خواب و رویا. گویی به یکباره تنم زیر رود یخ بسته‌ای که تازه یخ سطحش شکسته باشد فرو رفته است. لباس‌های مشکی مخصوصش جدیتش را به رخ می‌کشید، اخم‌های ریز بین ابروهایش از همین فاصله هم مشخص بود. چشمانش را ریز کرده بود و شیشه‌ی عینک حقیقت‌همیشگی چشمانش را پنهان می‌کرد. انتظار هر چیزی را داشتم جز این، حتی اگر کسی در این شرایط به من می‌گفت قل دوش است هم باور می‌کردم. از روی کاغذ چیزهایی را می‌خواند و گاهی که در دادگاه همه‌ی من می‌شد با چکش روی جای مخصوصش ضربه می‌زد. بیش از حد جدی و مغرور و متعصب به نظر می‌رسید. خبری از شیطنت‌همیشگی و برق‌ریز درون چشمانش نبود. به سختی نگاهم را ازش دزدیدم اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم که هر از گاهی یواشکی نگاهش نکنم. بهت تمام وجودم را در بر گرفته بود. بعد از گذشت چند دقیقه هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم. با خودم می‌گفتم شاید بازی جدید تایلر باشد ولی هر چه فکر می‌کردم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. یعنی... واقعا.. نه این حقیقت نداشت!

بارها و بارها خیره نگاهش کردم. عینک ظریف نقره‌ای به صورتش جدیت بیشتری می‌داد. این دادگاه، دادگاه محاکمه‌ی من بود یا سلاخی دوباره‌ام؟ به یک باره احساس کردم جای طناب روی گردنم به شدت درد می‌کند. گویی کسی دستش را دور گردنم حلقه کرده و قصد جانم را داشته باشد. دستم را به سمت گردن دردناکم بردم و آرام به حالت ماساژ روی گردنم چند باری دست کشیدم. سر جایم که ایستاده بودم کمی تلو تلو می‌خورد. سعی کردم به خودم کمی مسلط شوم. لبه‌ی میز را گرفتم و صاف ایستادم. فکر می‌کردم با توجه به سیر صحبت‌ها و دفاعیات و غیره دادگاه تا چند دقیقه‌ی دیگر به پایان برسد اما مأموری بیرون رفت تا شاهدی را که نمی‌دانستم که بود و از کجا پیدایش شده بود صدا بزند. خودم را آماده‌ی دیدن هر چیزی کرده بودم. با وجود فردی که قاضی بود بعید نبود شاهد کسی جز تایلر نباشد. پوزخندی زدم؛ این همان فردی بود که مرداک از ابهت و جدیت و سخت‌گیری‌اش دم می‌زد؟ در با صدای بلندی باز شد. با شنیدن صدای گام‌هایی که سکوت تازه حاکم شده‌ی سالن را می‌شکست سر بلند کردم. چشمانم گرد شد، هر چند دور از تصور نبود اما در این لحظه به هیچ وجه فکر نمی‌کردم این دختر به عنوان شاهد آمده باشد. در دل فاتحه‌ای برای خودم خواندم. گروگان‌گیری کم‌جرمی نبود! هر چند اسمش را هر چیزی می‌شد گذاشت جز گروگان‌گیری! شاید گروگان‌گیری ناکام بیشتر به آن می‌آمد! دختر کارل بود. آرامش و هم‌بر‌انگیزی بر چهره‌اش حاکم بود. با اتفاقات عجیب و غریبی که در اطرافم رخ

داده بود حتی انتظارش را داشتم که زبان درازی کند و بگوید: دیدی حالتو گرفتم، دیدی دیدی! دست خودم نبود، افکارم به چیزهای عجیب و غریب عادت کرده بودند.

__ اظهاراتتون رو می شنویم خانوم فدایی.

با شتاب اطرافم را از نظر گذراندم. فدایی؟ فردی جز دختر کارل در جایگاه شهود نبود. متحیر اطراف را می نگریستم که متوجه نگاه خیره ی مرداک شدم. با سر به چند صندلی پشت سرش اشاره می کرد. رد نگاهش را گرفتم و بلافاصله قفل شدم. نگاهی به دختری که پشت مرداک بود انداختم و بعد نگاهی به دختر کارل. نگاهم نوسانی در حرکت بود. عجب شباهت غریبی داشتند! حرفش را زیر لب تکرار کردم؛ خانوم فدایی؟ ولی...چه طور ممکنه؟ صدای دخترک مرا از زیر سیل افکارم بیرون کشید.

__ نمی خواستم قبول کنم به عنوان شاهد پیام یا لاقل توی جمع یه چیزهایی رو بگم ولی مسائلی هست که باید گفته می شد، و از وقتی که این مرد مقیم انگلستان شد شرایط تغییر کرد و محاکمه کردنش به عهده ی این کشوره پس!! سه ماهی می شد که روی اون پرونده کار می کردیم. سردسته اشون خیلی زرنگ بود و هر بار که یه رد کوچیک ازش پیدا می کردم گم و گور می شد. اصلا پرونده ای که زیر دست من بود مربوط به این مرد نبود. من دنبال یه مرد ایرانی بودم که از کشور محموله های زیادی رو قاچاق می کرد و به طور پنهانی اطلاعاتی مهم رو فروخته بود. اما به طور ناخواسته این مرد وارد این پرونده شد، فکر نمی کردیم به این زودی قبول کنه اما کم کم اونم یکی از اونا شد. با گریه مخصوصی به طور پنهانی به جای دختر یکی از سر دسته ها وارد باند شدم تا فرد مورد نظر رو دستگیر کنم. مو به مو شاهد کارا و ریز جزئیات محموله ها و قرارداد هایی که می بست بودم. بر خلاف هوش قوی که داشت اما زود گول خورد. در موردش که تحقیق کردیم فهمیدم دوستشه، مثل خودش اول یه نابغه بوده و بعد از طریق فردی به این راه کشیده شده بود. خیلیای دیگه این اتفاق براشون افتاده بود. باید کسی که این نخبه ها رو جذب می کرد و فریب می داد رو هم پیدا می کردیم. همه چیز توی این پرونده به هم ربط نداشت و در عین حال زنجیر وار به هم گره خورده بود. حتی بی ربط ترین چیزهام یه روزی پر اهمیت می شد. بهتره زیاد وارد جزئیات نشم و زودتر برم سراغ حقیقت ماجرای که دنبال شنیدنش هستین. من پریا فدایی، پلیس امنیتی کشور ایران هستم. مدتی مأموریت داشتم روی پرونده ی دیگه ای کار کنم ولی به طور ناخواسته این مرد توی این پرونده قرار گرفت. حالا هر سوالی که بدونم رو حاضرم با صداقت تمام در مورد این مرد جواب بدم.

عینکش را روی صورتش جا به جا کرد. کاغذ های رو به رویش را مرتب کرد و باز به دختری که می گفت پریا نام دارد چشم دوخت.

__ شما رو مدتی به عنوان گروگان گرفته بودن، در مورد اتفاقاتی که افتاد و برخوردی که با شما شد بیشتر توضیح بدین.

__ بله درسته . منو به یه ساختمون نیمه کاره بردن . من با صداقت تمام می گم که هیچ برخورد بدی ندیدم و هیچ اهانتی به من نشد با وجود اینکه متهم نامبرده می تونست با کینه ای که از پدر فردی که نقشش رو بازی می کردم داشت انتقام بزرگی از من بگیره اما هیچ آسیبی به من نرسوند . روز آخر که تمام اون اتفاقا افتاد و صدای ضبط شده و ایمیل ناشناس اومد با چشم و گوش هام شاهد و شنوای همه چیز بودم . با کارهایی که ارلن تایلر انجام داده بود به راحتی می تونست من رو بیشتر نگه داره و یا حتی از من بر علیه تایلر استفاده کنه و کارل رو به نوعی به جون تایلر بندازه . قدرت و نفوذ کارل دست کمی از تایلر نداشت .

__ آیا این درسته که شما تمام حرف های ضبط شده ای که ارسال شده بود رو شنیدین ؟
__ بله درسته .

اشاره ای کرد و چند دقیقه ی بعد ضبط کوچکی آوردند . چند لحظه بعد صدای تایلر بود که در فضا پخش می شد . با شنیدن دوباره ی صدای نکره اش تمام خاطرات به یکباره به سرم هجوم آوردند . چشمانم را محکم روی هم فشردم . چند ثانیه هم از پخش صدا نگذشته بود که متوقف شد . چشمانم را باز کردم . نگاهم نمی کرد اما حس می کردم که چندان هم بی توجه به من نیست .

__ این رو تایید می کنید که این صدا همون صدا بود ؟
__ بله درسته .

__ بسیار خوب . بفرمایید ... شاهد دوم !

فردی از میان جمعیت بر خاست . نمی توانستم خوب چهره اش را تشخیص دهم . با قدم های بلند خود را به جایگاه رساند . چهره اش را به سختی تشخیص دادم ؛ بلا ! اگر در آن لحظه می گفتند بلا هم فردی ایرانی و پلیس است باور می کردم . قسم می خورم که بی شک باور می کردم . کاش می شد پخش زمین شوم و چشم هایم را ببندم ، ببندم و دیگر حتی یک بار هم از خواب بیدار نشوم .

__ خودتون رو معرفی کنید .

__ بلا واتس .

__ خب اظهاراتتون رو بفرمایید خانوم واتس .

__ حرفی از خودم ندارم . اما به این جایگاه اومدم تا با صداقت هر چیزی که لازم باشه رو بگم .

__ شما بیشتر هماهنگی های برنامه های متهم نامبرده رو انجام می دادین ، اگر درسته تایید کنین .

__ بله ، درسته .

_ آیا چیز غیر معقول یا مشکوکی توی کارهاشون دیدین ؟ کار نامعقولی ازتون در خواست کرده بودن که انجام بدین ؟

_ نه . من فقط کارهایی که ازم خواسته می شد رو انجام می دادم .

_ چه قدر در قبال انجام کارهاتون حقوق دریافت می کردین ؟

همهمه ی آرامی شد . با چکش سه ضربه روی میز زد .

_ لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنین . خب خانوم بلا ؟

_ من به خاطر دین ای که به ایشون داشتم ..

_ جواب سوال رو بدین فقط.

_ هرماه مبلغی رو به کارت اعتباری واریز می کردن اما در حقیقت من هیچ استفاده ای از اون نمی کردم ؛ به

عبارتی هیچ.

_ بسیار خوب .

مرداک : جناب قاضی من سوالی از شاهد دارم .

_ بفرمایید .

_ آیا در مدتی که کارهای این مرد رو انجام می دادین رفتار ناشایست یا خطایی از این مرد دیدین ؟ یا تا به حال

شما رو مورد اذیت و آزار قرار دادن ؟

_ به هیچ وجه .

مرداک _ سوال دیگه ای ندارم.

دوباره سر جایش نشست . اطمینانی در آبی دریای چشمانش بود که گاهی ترسناک تر از آشوب و خروش دریای

طوفانی می شد .

_ شاهد سوم به جایگاه شهود .

تعجب در چشمانم موج می زد . این همه شاهد در دادگاه قبلی کجا بودند که حالا سر و کله اشان با هم پیدا شده

بود ؟

_ خودتون رو معرفی کنین .

_ مارسل آنجلو .

این ضربه بیشتر از همه کاری بود . دستم را به میز محکم کردم . لباس سبز رنگ نظامی که بر تنش بود و علامت

مخفف روی لباسش حاکی از مأمور ویژه ی پلیس لندن بود . دوست داشتم باز هم تخیلات خودم را باور کنم که

تمام این بازی ها ساخته ی تایلر است و اوست که مثل هربار عروسک گردانی این نمایش را انجام می دهد اما حقیقت بطلان این عقیده را آشکارا به اثبات می رساند . صدای قاضی مرا از فکر بیرون کشاند :

_ خب آقای آنجلو ؛ طبق اعترافات شما ، در انجام بیشتر کارهای متهم شریک بودین و نظارت داشتین . بیشتر توضیح بدین .

_ بله درسته ؛ این باند ، باند بسیار بزرگی بودن ، ما چند تا دسته از مأمورین برتر و ماهرمون رو برای نظارت به این پرونده انتخاب کرده بودیم . اما متأسفانه این باند که سر دسته اشون فردی با نام ارلن تایلر بود هیچ سر نخى از خودشون باقى نمیزاشتن و مدت ها ما رو دور خودمون می چرخوندن . تا این که یه راه نفوذ پیدا کردیم . من به این مرد نزدیک شدم و کم کم تونستم تا حدی از خیلی نقشه ها و محموله ها با خبر بشم اما نه به طور کامل . این مرد توی خلاف اونا بی تقصیر نبود اما خطا کار هم نبود . خلاف بزرگش قاچاق عتیقه و زیر خاکی و سنگ های قیمتی و همچنین موارد بود . من شهادت می دم که این مرد حتی یک بار هم کسی رو با ضرب گلوله زخمی نکرد ، به کسی آسیب نرسوند ، هیچ چیز رو از محموله هایی که می برد برای خودش بر نداشت . این مرد صرفاً یک انجام دهنده بود که در مقابل کارهایش هزینه دریافت می کرد . این مرد طعمه و سرپوشی بود برای گمراه کردن ما از موضوع اصلی . من هیچ کدوم از کار های این مرد رو انکار نمی کنم اما چیزی جز حقیقت رو به زبون نمی آرم .

_ آیا شما این رو تایید می کنید که این مرد تمام خواسته های فردی که اظهار داشتید ، ارلن تایلر رو انجام داده ؟

_ خیر جناب قاضی .

_ بسیار خوب ، آقای آنجلو بفرمایید .

این مرد ، نزدیک ترین دوست من ! مأمور بود ؟ کسی که در تمامی لحظات شاهد همه چیز بود ؟ کسی که تنها دلسوز من بود ؟ گیج شده بودم . افکارم و صدای قاضی در گوشم زنگ می زد . چند دقیقه ای ر داگاه سکوت حاکم بود . گویی چند ساعت قبل از شروع محاکمه ی من دادگاه تایلر برگزار شده بود و حال می خواستند طبق تمامی اعترافات حکم کنند . این دادگاه دو مجهول داشت . دادگاه دل و دادگاه عقل ! کدام یک حکم می کرد ؟ کدام یک پیروز بود ؟ سرم از حجم انبوه ندانستن ها درد می کرد . خستگی مفلوکی امانم را گرفته بود . بار دیگر سرم را بلند کردم و به قاضی خیره شدم . دختر جوانی که روزی از دست شیطنت هایش عاصی می شدم حال مقابلم نشسته بود و می خواست حکم کند . باورم نمی شد ؛ این دختر ، همان ارنیکا ی تخس بود ؟ صدای پر تحکم اش در فضا پیچید .

_ ساکت ! نظم جلسه رو رعایت کنید .

بلافاصله همه ی به پا خواسته آرام شد . چند دقیقه گذشت . گویی در حال تصمیم گیری بود . چند لحظه ای تنفس اعلام کرد و حضار و کارکنان برای چند دقیقه سالن را ترک کردند . روی یکی از صندلی ها نشستم ،

نشستن که چه عرض کنم پخش شدم و فرو رفتم . هضم این چیز ها بیشتر از گنجایش ذاتی ام بود و حال چیز عظیمی روی دلم سنگینی می کرد . گویی دنیا عزم این کرده بود که به یک باره نیستم کند . از همان اول کافی بود تا جانم را بگیرد ، این همه مقدمه چینی دنیا برای چه بود ؟ تلخندی زدم . تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم .

_ امروز بیشتر از همیشه ساکت شدم .

بر خورد لرزیدم . تکیه ام را گرفتم و بلافاصله چشمانم را گشودم . سالن خالی شده بود و بر خلاف انتظارم ارنیکا پشت میز مخصوص خود مانده بود . هر چند هیچ چیزی در این دنیا مطابق انتظارات و تصورات من نبود . شانه ای بالا انداختم و نگاهم را روی خطوط کاشی های روی زمین معطوف کردم .

_ چرا نگاهتو می دزدی ؟

_ خوب ضرب المثل های ما رو بلدی جناب قاضی !

حرفم کنایه داشت ، طعنه داشت ، نیش داشت ؟ چه اهمیتی داشت ، مگر برای من در آن لحظه فرقی هم می کرد ؟ کم مانده بود برای من خواجه حافظ شیرازی هم فردوسی از آب درآید ! هیچ چیز آن طوری نبود که می پنداشتم یا لاقل چشمانم می دید . در جواب حرفم تنها سر تکان داد . گویی غرق در فکر بود .

_ نمی خوای چیزی ازم بپرسی ؟

_ چیزی مونده که بخوام بپرسم ؟

_ خیلی چیزا . این قدر آروم بودن برای تو عجیبه . نمی تونم حتی یه لحظه هم این طوری تصور کنم .

_ جالبه ! درست مثل من .

با تعجب نگاهم کرد . چند دقیقه ای گذشت ولی به زودی متوجه کنایه ام شد .

_ من یه قاضی ام ، طبیعیه که به ده زبان زنده ی دنیا مسلطم . چرا این طوری نگاه می کنی ؟ حرفتو بزن .

_ می دونستی دروغات قشنگن ؟

تای ابرویش را بالا انداخت . زمزمه وار ادامه دادم :

_ مثل چشمت .

سرم را به زیر افکندم و با اخم هایی در هم فرو رفته به کاشی های کرم رنگ زمین خیره شدم .

_ من نمی خواستم بهت دروغ بگم . ولی به نفع خودتم بود . تحت نظر بودی ، از من بالاتر روی پرونده ات نظارت

می کردن ، اگه خودم رو اون طوری جا نمی زدم ممکن بود خیلی پاپوشای دیگه برات درست کنن . مدتی حواستو

پرت کردم که کمتر بری سمت اونا . اینطوری جاتم امن تر بود .

_ من توضیحی ازت نخواستم . مجبور نیستی توضیح بدی خانوم قاضی .

_اره مجبور نیستم توضیح بدم . اما هنوز طلبمو بهت ادا نکردم .

_نقشتو خیلی قشنگ بازی کردی . همه ی حرفاتو باور کردم . اسم مامانت فریبا بود اسم بابات حسین درسته ؟
هه. دیگه چیزی برای گفتن نمونده .

_اما تو نمی دونی که ..

_نمی دونم که چی ؟ که همه داشتن نقش بازی می کردن یا اینکه همه داشتن بازییم می دادن ؟ کدومش ؟ اینکه خروار آوار دردای روزگار که رو سرم خراب می شه هیچ وقت تمومی نداره ؟ چیو نمی دونم ؟ از همون اول که لوکاس بعد از اون زد و خورد شدید با چاقو نجاتم داد وارد اون باند شدم ولی هیچ خلافی در کار نبود . من فقط از استعدادا و چیزایی که یادگرفته بودم پول درمیآوردم . تا وقتی که کارل برای جابه جایی محموله هاش بهم پیشنهاد کار داد و جای نوشتن فرمول های سخت و کاربردی تولید مواد جدید، کارم شد تجارت سنگ های قیمتی . نه چیزی رو برای خودم برداشتم و نه اضافه تر از کاری که انجام می دادم حقوق می گرفتم . من فقط بخاطر اینکه نمی خواستم با تایلر همکاری کنم و مثل خودش باشم این همه بلا سرم اومد . ولی حالا انگار دنیا با همه ی آدماش یار کشی کرده و درست مقابل منی وایستاده که تو این ماجرا بی گناه ترین آدم بودم . منی که تاوان کارایی رو دارم پس می دم که انجامشون ندادم . باشه اصلا من بد ، من خلافکار ، من گناهکار ، من قاچاقچی ! تقاص چی رو دارم پس می دم ؟ قلبی که داغون کردن یا تهمتایی که بهم می زنن ؟ باشه اصلا من قاچاقچی سنگ های قیمتی ؛ چرا هیچ دادگاهی نیست که قاچاقچییای قلبو دستگیر و محاکمه کنه ؟ چرا هیچ دادگاهی نیست که ظلم رو محکوم کنه ؟ مگه غیر اینه که قلب ارزشش بیشتر از سنگه ؟ اوهوم هست . توی این مدت بهم ثابت شد که هر چیزی ممکنه . اگه الان بهم بگن آسمون روز مشکیه باور می کنم . من خسته ام . از این همه بازی ، تقاص ! منو می خوای به چی محکوم کنی ؟ منو از چی می خوای بترسونی ؟ منی که هیچ چی برای از دست دادن ندارم ؟ اصلا چیزی هم برام مونده ؟ خونواده ام رو که ازم گرفتن ، قلبمو هم که تو برداشتی دیگه چیزی هم مونده که بخواین ازم بگیرین ؟ می خوای حکم بدی ؟ باشه . زودتر تمومش کن .

مات مرا می نگریست . نه کوچکتترین حرفی می زد و نه تکانی می خورد .

روی زمین فرود آمدم . اهمیتی به سوزش مچ دستم که ناشی از برخورد ناگهانی با دستبند فلزی بود ندادم .

_منم یه آدم ساده بودم ، یه آدم عادی که آرزو داشت حد اقل عادی زندگی کنه ! مثل بقیه صاحب زندگی و خونواده شه و آخرشم با آبرو بمیره .

صدای بلندم گلویم را حسابی خراشیده بود . دیگه هیچ واجی از گلویم بیرون نمی آمد . درست چند لحظه ی بعد حضار و مأموران و.. وارد سالن شدند . فرصت گفتن کوچکتترین حرفی از ارنیکا گرفته شد . باز حالت جدی و اخم ریزش در چهره اش نمایان شد . با این حال هنوز هم گرد ریزی از غم در چشمانش پدیدار بود . گردی که شاید

تنها یک عاشق می توانست بفهمد و ببیند . نوبت اعلام تصمیم گیری نهایی و حکم قاضی رسیده . تمام اتفاقات گذشته برای چندمین بار قطار وار از مقابل دیدگانم عبور می کنند . قاضی حرف می زند و من ...

* در درون منجلاب گناهانم فرو رفته ام ، تقلا می کنم ، دست و پا می زنم و هر بار بیشتر و بیشتر از قبل فرو می روم ؛ مرداب گناهانم مرا در حصار خود کشیده . آب کم کم تا روی گردنم می رسد ، راه تنفس برایم تنگ تر شده ، گردابی که از آوار گناهانم ساخته ام قصد دارد مرا ببلعد و در خود حل کند .

تک به تک خاطراتم جلوی چشمانم ردیف می شوند . آب آرام آرام به روی سرم می رسد . برای آخرین بار نگاهم را طناب نجاتی می کنم و به سوی ابرها می افکنم . چشم هایم همان طور که خیره ی آسمان اند به آرامی روی هم می افتند و بسته می شوند. اینجا همان قلمرو من است ، منجلاب گناهانم ، مرداب آرزوهای غرق شده ام ، گرداب خروار جاه طلبی هایم ، خاکستر آمال حقیقت خیالم . اینجا قلمرو حکومت من است ، مرداب خود ساخته ام . و این گردبادِ غرورِ مرداب است که مرداب را به این مکانِ متروکِ تبعیدی ، حکم کرده است . امروز دوزخ من است ، پایان سلطنت غرورم ، پایان من ، پایان حکومت بر مرداب ...!*

نمی دانم حکم قاضی چیست . اما حسش می کنم ، اینجا انتهای کار است . دقیقا همان آخر خط مشهوری که در فیلم های ایرانی پلیسی می گویند . پوزخند تلخی زدم و سرم را بلند کردم . چشمانم را به دهان ارنیکا دوختم . احساس می کردم مشوش تر از قبل به نظر می رسد .

_ بر اساس ماده ی ...قانون انگلستان ، متهم نامبرده ...

این کتاب درسایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

★ قبل از شروع پارت بعدی یه لحظه استپ : (دوستان لازم به ذکره که این بخش کاملا ساختگیه . این اطلاعات رو هم در اختیارتون قرار بدم که انگلستان از جمله کشور هاییه که قاضی زن نداره . اینم یه اطلاعات عمومی هرچند کم . ولی حیفم اومد که حذفش کنم ، پس بهتون بگم که چنین چیزی وجود نداره و امیدوارم که این غافلگیری رو دوست داشته باشین .) ★*

سه سال و شش ماه بعد :

در میان شناخته‌هایی که کالبدی دارند همتای تو و جسمی دارند همانند تو بیگانگی عجیب نیست؟ میان همان آدم‌هایی که دم و بازدم دارند نفس بکشی، میان همان‌ها که با دو پا همانند خودت راه می‌روند راه بروی و .. و باز هم غریبه باشی عجیب نیست؟ این‌ها همان "تو" هستند فقط گویی قلبشان را بسته بندی کرده و کنج سینه‌اشان در گوشه‌ای دکور کرده‌اند. شاید ماه باشی میان ستاره‌ها و شاید خورشید باشی میان ابرها. همه و همه دوست و آشنا هستند و تو باز غریبه‌ای. همه کنارت هستند، می‌خورند، غارت و چپاول می‌کنند، می‌زنند و می‌رقصند، ویران می‌کنند و تو ... شبیه آنها نیستی! از آن‌ها هستی ولی ...! شاید خودکار یاری نمی‌کند شاید هم قلب حکم نمی‌کند که جمله‌هایم بی‌رحم شوند و با حقیقتی که تلخ تر از تلخی اسپرسوی مشهور است پایان یابند. نمی‌دانم! گاهی تنهایی ات را رختی می‌کنی و به طناب چشمانت با گیره‌ای از جنس غم آویزان می‌کنی و باز نمی‌فهمند. صبح که بیدار می‌شوی طبق معمول و همیشه چشم‌هایی که پف کرده‌ان و باز نمی‌فهمند که این پف کردن‌های لعنتی مربوط به بیخوابی یا زیاد خوابیدن نیست. گاهی هم ربط می‌دهند به سرماخوردگی! خنده دار است. نمی‌دانم نمی‌فهمند، نمی‌خواهند بفهمند، خودشان را گول می‌زنند یا واقعا چیزی را حس نمی‌کنند. درد دارد این چشمان خسته، درد!

همان کلمه‌ی سه حرفی که جز با سه نقطه نمی‌توان مفهومش را توصیف کرد. حتی نمی‌توان گفت که تنهایی! این واژه‌ی نفرین شده هم چند نفری را برای خود دارد و چندین تن است به تنهایی! و باز تو پشت آن پنهانی. بیگانه‌آشنای شهری هستی برای خودت اما باز هم غریبه‌ای. فکر کن سر جلسه‌ی امتحان نشسته‌ای، برگه‌ی امتحان به دستت می‌رسد، چند سوال را با حوصله‌ی فراوان پاسخ می‌دهی و به ناگاه خشک می‌شوی. جای خالی را پر کنید! کاش معلم می‌دانست جای خالی نبودن بعضی چیزها را با هیچ چیز نمی‌توان پر کرد. کمی فکر می‌کنی و کلماتی که معلم جا انداخته است را پر می‌کنی؛ برگه را تحویل می‌دهی و همان‌طور مغشوش به جمله‌ی معلم فکر می‌کنی. بارها و بارها نظیرش را در امتحان‌های مختلف دیده‌ای اما گویی انقدر پر از درد نشده بودی که با دیدن این جمله‌ی اخم‌هایت در هم بروی، قلبت بگیرد و به جای خالی فکر کنی که هیچ‌گاه پر نمی‌شود. هر بار سعی می‌کنی با خودکار زمانه بیشتر از قبل پر اش کنی اما هر بار بیشتر از قبل تهی بودنش را احساس می‌کنی. لعنتی پر نمی‌شود! کاش می‌شد به تمام معام‌های دنیا یاد داد که بعضی جاهای خالی پر نمی‌شوند، آن قدر می‌مانند که خالی تر از قبل می‌شوند و گاهی جانت را به ستوه می‌آورند.

__ آرس این نوشته عالی بود، روزنامه‌ی نیوتایم قبول کرده چاپش کنه. از نوشته‌های خوششون اومده. آفرین پسر. یه خبر خوب دیگه هم دارم.

__ خب؟ می‌شنوم؟

__ این چند ماه مونده ات به خاطر فعال بودنات بهت عفو خورده.

_ یعنی ؟

_ یعنی تا چند دقیقه بعد از تحویل گرفتن وسیله هات آزادی !

لبخند بی جانی به صورتش پاشیدم . خیلی چیزها در من عوض شده بود . مرداک دستی به شانه ام کشید و با لبخند بدرقه ام کرد و رفت . از اتاق ملاقات که بازگشتم در آینه ی شکسته ی نقش کاری شده توسط خودم روی دیوار به خودم نگاهی انداختم . چند تار موی سفید بین موهایم به چشم می خورد . " پای گذر زمان در میان نبود . من در خودم در هم شکسته بودم

و جسم تابوتی بود سنگین که مرا به ادامه ی زندگی وا می داشت . "

تلخندی زدم . این روزها حتی جنس تلخند و پوزخند هایم فرق داشت . مردابی که بر آن حکومت می کردم اکنون نیلوفرهای زیبایی داشت . نیلوفرهایی که از عمق مرداب و گنداب سر به فلک کشیده بودند . شاعری شده بودم برای خودم ! لباس های باقی مانده و ابزارم را جمع کردم . بعد از وداع با تمام دوستان جدید و هم سلولی هایی که هر کدام داستان خاص زندگی خود را داشتند به سمت بایگانی برای تحویل خرده وسایلم رفتم . با ساک کوچکی که شامل تمام دار و ندارم می شد منتظر باز شدن درب بزرگ و اصلی شدم . همین که در باز شد و گامی بیرون گذاشتم نور چشمانم را زد . آزادی ! بوی استشمام نشدنی لش به مذاقم خوش می آمد . حال من مانده بودم و تنه‌ای یک ساک کوچک سورمه ای رنگ . تمام اموالم را برای غرامت تصاحب کرده بودند و حالا آراس خالی بودم . بی هیچ چیز دیگری . آراسی که به قول قدیمی ها تومنی صد هزار می ارزید به آراس قبلی . حال چیزی را داشتم که هفت سال حتی فکرش را هم در ذهن از بر نمی کردم . با تمام نداشته هایم حال دارا ترین آدم روی زمین بودم . به حقیقتی رسیده بودم که به تمام این سالها و اتفاقات افتاده می ارزید . خدایی که می گویند از رگ گردن نزدیک تر است و حتی آنقدر نزدیک که نمی توانی ببینی یا حس اش کنی . گویی ما انسان ها عادت کرده ایم هر چیزی که از دسترس دید ما خارج شد را یگویییم وجود ندارد در حالیکه گاهی آن چیز آن قدر نزدیک می شود که نمی توانی ببینی . گام هایم را یکی پس از دیگری بی هدف روی زمین بر می داشتم . دیگر چیزی مهم نبود ، حال کسی پناهم بود که تمام عالم را در دست داشت . نگاه خیره ی کسی را روی خودم حس می کردم . لحظه ای مکث کردم . در تردید مانده بودم اما دل را به دریا زدم و سرم را چرخاندم . خودش بود، قاضی دادگام ! قاضی ای که مدت ها بعد از روز دادگاه فهمیدم تمام کارهایم برای کشیدن من از منجلا ب خودم بوده . قاضی ای که محکومش کرده بودم و تنها مسکوت نگاهم کرده بود . باز هم با همان چهره ی مظلوم و معصومانه اش گوشه ای کنار درب بزرگ زندان ایستاده بود و یواشکی نگاهم می کرد . چه کسی باورش می شد ؟ قاضی و خلافکار ! هر چند در این مدت آنقدر چیزهای عجیب دیده بودم که از آموزگار سخت گیر روزگار آموختم هیچ چیز بعید نیست . سرم را برگرداندم . غرق در فکر گام هایم را بر می داشتم .

* دل من خانه ات آباد مرو
 این ره آخر به جدایی است مرو
 دل من خر نشوی خام شوی
 دل من آخر دنیاست مرو
 دل من تیشه ی فرهاد بگیر
 عشق را ریشه بزن باز مرو
 دل من سایه ی تو شب نکند !
 دل من عشق همین جاست مرو
 دل من ساده ی من خوب بمان
 خواجه ام ، حافظ من باز مرو
 دل من خوان وصال سخت بُود
 دل من ؛ رستم سهراب ، مرو !..

* Zhiel

سر جایم متوقف شدم . قلبم دیوانه وار قصد داشت سینه ام را بشکافد . یکبار رهایش کرده و رفته بودم . دروغ گفته بود اما قسم می خورم که هیچ دروغی به شیرینی دروغ هایش نبود . به آرامی چند گام عقب گرد کردم و بی هوا به سمتش چرخیدم . هنوز سر جایش ایستاده بود و نگاهم می کرد ؛ قاضی مغروری که غرورش اجازه نمی داد گامی جلو بیاید . هر کسی را می توانست با ظاهر سرد و جدی و مغرورش گول بزند اما هر کاری هم می کرد برای من همان دخترک تخس عبوس و گاه خنگ بود که با شیطنت هایش عاصی ام می کرد . تا به حال به سیم آخر زده ای ؟ همان سیمی که نت بر خاسته از آن قشنگ ترین موسیقی بشر است ؟ عاشق که باشی به راحتی می توانی درکش کنی . روی زمین زانو زدم و دست هایم را از هم باز کردم . در آن لحظه بعد از سالها ندیدنش شاید کارم دیوانگی محض بود ، اهمیتی ندادم . به هر حال هر طور هم که می خواستم دورش بزنم کار خودش را می کرد ، قلبم را می گویم . نگاهم می کرد . جنس نگاهش را نمی توانستم از این فاصله تشخیص دهم اما عکس العملی از خود نشان نمی داد . لبخند کش آمده ی روی صورتم محو شد . باید حدسش را می زدم که به سمتم نخواهد آمد . انتهایش این بود که بدهکار قلبم نبودم . این آخرین تلاشم بود برای ..! نفس پر حرف اما ساکنم را بیرون فرستادم . دستانم را جمع کردم و از جا برخاستم . رویم را به سختی برگرداندم و گام هایم را ..روی زمین می کشیدم . به سان پسر بچه ای عبوس می مانستم که ماشین مورد علاقه اش را نخریده باشند و دمخ در حالیکه تصویر آن جلوی چشمانش است به سختی از جلوی مغازه دور می شود . از یک مرد چه تشبیه دیگری انتظار دارید ! در این لحظه

این تنها چیزی بود که به ذهنم خطور می کرد . در همین فکر ها بودم که ناگاه به عقب کشیده شدم . چشمانم مبهوت ، جایی همان حوالی خشک شده بود . دستانم را به آرامی دور شانه هایش حلقه کردم . حشش همین بود که او را در حصار بازوانم در خودم حل کنم . خنده ی صداداری کردم و اینبار هیچ تلاشی برای مخفی کردن خنده ام نکردم . شاید این اولین خنده ی از ته قلبم بعد از گذشت هفت سال و شش ماه و .. ای بود . زیر لب زمزمه کردم :
دل من خانه ات آباد نو !!

باد به آرامی می وزید و برگ ها را بین زمین و آسمان به رقص در می آورد . چند متر دور از زندان با حصار های بلندش دو نفر نه چندان هم بی خبر از دنیا در آغوش هم فرو رفته بودند . باد شدید تری وزید و روز نامه ای را با خود روی زمین انداخت . روزنامه ای که در کنار حاشیه اش که دل نوشته ی آراس به چشم می خورد تیتیر بزرگی توجه را جلب می کرد :

_ خانواده ای که بی گناه به دست فردی جنایتکار به قتل رسیدند ..

★_★*

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست ... این رمان تموم شد ، شخصیت ها و اتفاقات افتاده کاملا ساختگی بودن ولی همون طور که گفتم هیچ چیزی دور از تصور و انتظار نیست . ممکنه تو یه روز عادی که داری از خیابون رد می شی آراس واقعی از کنارت رد بشه ، تو به چشماش نگاه کنی و شناسیش . همون آراسی که حالا کل زندگی شو می دونی . حتی شاید اون دختری که با عجله از کنارت رد می شه و حتی اتفاقی تنه بهت می زنه ، ارنیکایی باشه که با عجله داره دنبال کاری میدوه . هیچ چیزی توی این دنیا بعید نیست ، کافیه بسازیشون . من فقط با کلمات بازی می کنم ، این تویی که بهشون زندگی و نقش می دی !

۹۷/۷/۶

ارادتمند شما :

ژیلا ح (ژیلا.حیدری)

حکومت بر مرداب

در درون منجلاب گناهانم فرو رفته ام ، تقلا می کنم ، دست و پا می زنم و هر بار بیشتر و بیشتر از قبل فرو می روم ؛ مرداب گناهانم مرا در حصار خود کشیده . آب کم کم تا روی گردنم می رسد ، راه تنفس برایم تنگ تر شده ، گردابی که از آوار گناهانم ساخته ام قصد دارد مرا ببلعد و در خود حل کند .

تک به تک خاطراتم جلوی چشمانم ردیف می شوند . آب آرام آرام به روی سرم می رسد . برای آخرین بار نگاهم را طناب نجاتی می کنم و به سوی ابرها می افکنم . چشم هایم همان طور که خیره ی آسمان اند به آرامی روی هم می افتند و بسته می شوند. اینجا همان قلمرو من است ، منجلاب گناهانم ، مرداب آرزوهای غرق شده ام ، گرداب خروار جاه طلبی هایم ، خاکستر آمال حقیقت خیالم . اینجا قلمرو حکومت من است ، مرداب خود ساخته ام . و این گردبادِ غرورِ مرداب است که مرداب را به این مکانِ متروکِ تبعیدی ، حکم کرده است . امروز دوزخ من است ، پایان سلطنت غرورم ، پایان من ، پایان حکومت بر مرداب ...

باتشکر از نویسنده